

خواب ممتد

"مجموعه فیلمنامه"

عرفان پاپری دیانت

(سال ۹۴ و ۹۵)

فهرست

۵.....	سلوک.....
۱۵.....	چشم‌ها.....
۱۹.....	مجسمه.....
۲۳.....	خواب ممتد.....
۲۷.....	دیگری و دیگران.....
۳۳.....	قبر سفید.....
۳۵.....	گم.....
۴۱.....	معاشقه.....
۴۷.....	شوریدگی.....

سلوک [فیلمنامه]

پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم؟

اپیزود اول : " آن ها "

۱. بیرونی-پیاده رو-روز

نمایی هوایی از یک پیاده رو شلوغ را می بینیم. جمعیت زیادی در پیاده رو در حال رفت و آمدند. در میان انبوه مردم، یک نردبان بلند دیده می شود که از سطح جمعیت بالا زده و در حال حرکت است.

۲. بیرونی- پیاده رو- روز

مردی را می بینیم که نردبانی را به پشت خود بسته است و در پیاده رو راه می رود. مرد، لاغر و قد بلند است. چهره ای استخوانی و پوستی نسبتاً سبزه دارد. نگاهش خیره به جلوست. سر بر نمی گرداند و به هیچ جا نگاه نمی کند. چهره اش بی تغییر است. مستقیم راه می رود.

۳. بیرونی-خیابان-بعد از ظهر

مرد، همراه با نردبان از خیابانی عریض رد می‌شود. نگاهش خیره به جلوست. ماشینی ترمز می‌کند تا مرد را نزند.

۴. بیرونی- پل هوایی- غروب

مرد با نردبانش از روی پل هوایی رد می‌شود. تصویری از غروب آفتاب و عبور مرد را می‌بینیم.

۵. بیرونی- پیاده رو- غروب

مرد با نردبانش در پیاده رو راه می‌رود. به نظر می‌رسد که دنبال چیزی یا جای خاصی است. به کوچه‌های فرعی که می‌رسد. نگاهی می‌اندازد و رد می‌شود.

۶. بیرونی- خیابان- شب

مرد، نردبان به پشت، در کنار خیابان راه می‌رود. هیچ کس در خیابان نیست. همه جا تاریک است. ماشینی رد می‌شود و ما در نور چراغ ماشین مرد را می‌بینیم.

۷. بیرونی- کوچه- شب

مرد وارد کوچه‌ای می‌شود. اطراف کوچه فقط دیوار است. هیچ چیز در کوچه نیست. ساختمان‌ها نه در دارند و نه پنجره. فقط دیوارهای بلند، اطراف کوچه کشیده شده است. مرد در میان کوچه نردبان را از پشت خود باز می‌کند و بدون آن که به جایی تکیه دهد، آن را در میان کوچه می‌ایستاند. نمایی نزدیک از چند پله‌ی اول نردبان را می‌بینیم. پاهای مرد وارد کادر می‌شود. چند پله را بالا می‌رود و از کادر خارج می‌شود.

اپیزود دوم: " من "

۱. درونی-اتاق عجیب

نمایی از یک اتاق را می‌بینیم. دو تا از دیوارهای اتاق از آئینه و دو دیوار دیگر سیاه‌اند. در گوشه‌ای از اتاق، مجسمه‌ای به پشت گذاشته شده است. مجسمه، نیم تنه‌ی انسانی است که البته پشتش به دوربین است و ما صورتش را نمی‌بینیم. در وسط اتاق آکواریوم شیشه‌ای بزرگی قرار دارد. درون محفظه شیشه‌ای، پیرمردی نشسته و کلیدی به گردنش آویخته است. در گوشه‌ی اتاق، دری سفید رنگ قرار دارد. کف اتاق دریچه‌ای است که به دیواره آن نردبانی تکیه داده شده است. نردبان همان نردبانی است که در اپیزود اول دیدیم. مرد، از نردبان بالا می‌آید و وارد اتاق می‌شود. مدتی به اطراف خود نگاه می‌کند. به آکواریوم نزدیک می‌شود. به پیرمرد نگاه می‌کند. به شیشه آکواریوم دست می‌کشد. می‌رود و خود را در دیوارهای آینه‌ای نگاه می‌کند. آینه‌ها تخت نیستند. یکی همه چیز را بزرگتر از اندازه واقعی شان نشان می‌دهد و یکی کوچکتر.

و بعد توجهش به در سفید جلب می‌شود. نزدیک می‌رود. دستگیره در را می‌چرخاند اما در باز نمی‌شود. چند بار تلاش می‌کند اما در باز نمی‌شود. از سوراخ کلید به بیرون نگاه می‌کند. ما پشت در را نمی‌بینیم. اما از تغییر حالت چهره مرد متوجه می‌شویم که پشت در چیز شگفتی دیده است. با تلاش می‌کوشد تا در را باز کند اما موفق نمی‌شود. به اطراف نگاه می‌کند. پیرمرد را می‌بیند که با انگشت به شیشه می‌کوبد. ما صدای کوبیدن انگشت او به شیشه را نمی‌شنویم. کلید را از گردن خود درآورده و به مرد نشان می‌دهد. تند تند حرف می‌زند. ما تکان خوردن لب هایش را می‌بینیم اما صدایش را نمی‌شنویم. پیرمرد در آکواریوم ایستاده و انگار فریاد می‌کشد. کلید را بالا گرفته و به آن

اشاره می‌کند. مرد نزدیک می‌رود. هرچه نگاه می‌کند محفظه شیشه‌ای هیچ راه نفوذی ندارد. پیرمرد بی‌توجه به همه چیز پر از شور حرف زدن است. انگار دارد موعظه می‌خواند. اما ما هیچ صدایی نمی‌شنویم. مرد، پس این که می‌کوشد تا کلید را بگیرد و موفق نمی‌شود، به سمت مجسمه می‌رود. گوشه‌ی اتاق می‌رود. مجسمه را بر می‌دارد و به سمت آکواریوم می‌برد. آن سوی مجسمه را می‌بینیم. هیچ نیست. صورت مجسمه خالی است. مرد جلوی آکواریوم می‌ایستد. مجسمه را بالای سرش می‌گیرد. پیرمرد ایستاده فریاد می‌زند و به در به کلید اشاره می‌کند. ما اما هیچ صدایی نمی‌شنویم. مرد، مجسمه را به سمت آکواریوم پرتاب می‌کند. صدای مهیبی به گوش می‌رسد. آکواریوم انگار منفجر می‌شود. صدای خرد شدن شیشه. صدای فریاد و جملاتی گنگ و پراکنده به گوش می‌رسد. انگار تمام صداهایی که در آکواریوم محبوس بودند آزاد می‌شوند. کف زمین پر از خرده شیشه می‌شود. مرد جلو می‌رود و نگاه می‌کند. هیچ اثری از پیرمرد و کلید نیست. هرچه لابلای خرده شیشه‌ها می‌گردد چیزی پیدا نمی‌کند. به خشم می‌آید. تکه‌های مجسمه شکسته و خرده شیشه‌ها را به این سو و آن سو پرتاب می‌کند. سپس به سمت در می‌رود و چند بار با شدت دستگیره را می‌چرخاند. در باز نمی‌شود. به در لگد می‌زند. هرچقدر تلاش می‌کند، در باز نمی‌شود. از سوراخ کلید به بیرون نگاه می‌کند. اندوهگین و آرام، گوشه‌ای می‌نشیند

۲. درونی - اتاق - ادامه

به نظر می‌رسد چند ساعتی گذشته. هیجان و خشم مرد تبدیل به اندوه شده. کف اتاق پر از خرده شیشه است. چند بار دستگیره را می‌چرخاند. در باز نمی‌شود. سپس به سمت دریچه کف اتاق می‌رود و از همان نردبانی که بالا آمده بود پایین می‌رود.

اپیزود سوم: " او "

۱. بیرونی - دشت - روز

نمایی از یک دشت هموار و وسیع را از میان پله‌های نردبان می‌بینیم. پاهای مرد وارد کادر می‌شود و از پله‌های نردبان پایین می‌آید. نگاهی به دشت پهناور می‌اندازد و سپس به سمتی نامعلوم حرکت می‌کند. در این اپیزود، حضور پنهان شخص دیگری مدام حس می‌شود. سایه‌ی کسی در کادر می‌افتد. مرد سر بر می‌گرداند تا او را ببیند اما کسی نیست. و این حالات متوهم ناشی از حس حضور دیگری مدام تکرار می‌شود. فضا در این اپیزود به طرز محسوسی سرخ رنگ است. رنگ سرخ حضوری موثر دارد و از طرق گوناگونی در ذهن مخاطب القا می‌شود.

در نهایت مرد پس از مدتی راه رفتن در دشت، زیر درختی دراز می‌کشد تا استراحت کند.

۲. بیرونی - دشت - ادامه

مرد خوابیده است. سایه‌ای که در طول این اپیزود می‌دیدیم، دوباره دیده می‌شود. در امتداد سایه، کسی وارد کادر می‌شود. پسر نوجوانی است. بلندقامت و لاغر اندام است. پوستی روشن دارد. حالت بدنش زنانه است و ماسکی به شکل چهره‌ی زنی بر صورتش زده است.

می‌آید و کنار مرد خفته می‌نشیند. کیسه‌ای همراه خود دارد. از درون کیسه، دو گوی سنگی بیرون می‌آورد. به سنگ‌ها زنجیری وصل است. زنجیرها را به پای مرد خفته می‌بندد و قفل می‌کند. و می‌رود. تصویر مرد خفته را می‌بینیم با دوی گوی سنگی که به پایش زنجیر شده است.

۳. بیرونی - دشت - ظهر

مرد از خواب برمی خیزد. می بیند که سنگین شده. دو گوی سنگی بزرگ به پایش بسته و نمی تواند حرکت کند. به سختی راه می رود.

۴. بیرونی - دشت - ادامه

مرد، از رمق افتاده است. می افتد. دوباره بلند می شود و ادامه می دهد. با مشقت راه می رود و رنج می برد. تشنه است و عرق کرده.

۵. بیرونی - دشت - بعد از ظهر

مرد روی زمین دشت، بی رمق افتاده است. آفتاب تند بر او می تابد. می نشیند. می کوشد تا سنگها را از پاهایش باز کند. هرچه می کوشد موفق نمی شود. کشان کشان حرکت می کند به سمتی نامعلوم.

۶. بیرونی - دشت - بعد از ظهر

مرد به مرگ افتاده است. توان در تن ندارد. به سختی و به سنگینی راه می رود. باید از راه رفتن مرد تصاویر طولانی و خسته کننده گرفته شود تا این رنج سنگین راه رفتن و رنج خستگی به مخاطب هم القا شود.

۷. بیرون - دشت - غروب

نمایی دور از مرد را می بینیم که به سختی راه می رود.

۸. بیرونی - دشت - شب

مرد، نیمه جان شده و راه می‌رود هنوز و دو گوی سنگی را به دنبال خود می‌کشد. شب است اما نور ماه کمی فضا را روشن تر کرده است. مرد می‌رود و به سنگ قبری می‌رسد. سنگی سفید و صاف که روی آن هیچ چیزی نوشته نشده است. روی سنگ دستگیره‌ای هست. مرد دستگیره را می‌گیرد و سنگ را برمی‌دارد. دخمه ایست.

اپیزود چهارم: "....."

۱. درونی - گور

تصویر کاملاً سیاه است. انگار دوربین درون گور را نشان می‌دهد. سنگ ذره ذره از روی گور کنار می‌رود و فضا کم کم روشن می‌شود.

۲. بیرونی - ساحل - سحرگاه

گرگ و میش است. تصویر یک ساحل دریای مه آلود را می‌بینیم. همان سنگ قبری که در پایان اپیزود سوم بود، در ساحل دیده می‌شود. سنگ قبر کنار می‌رود و مرد از گور بیرون می‌آید. شکسته تر شده است. این را در ظاهرش می‌توان دید. زنجیرها هنوز به پایش بسته‌اند اما از گوی‌های سنگی خبری نیست. سبک راه می‌رود.

۲. بیرونی - ساحل - ادامه

مرد در ساحل راه می‌رود. سبکبار است. نرم و سریع راه می‌رود. فضای ساحل مه آلود و تاریک روشن است. آمیزه‌ای است از رنگ خاکستری و سفید. و ذره ذره روشن تر می‌شود.

این سکانس نسبتاً طولانی است. تصویر مرد را می‌بینیم که در ساحل راه می‌رود. گاهی روی شن‌ها دراز می‌کشد. و موج تنش را خیس می‌کند. گاهی با سنگریزه‌ها و صدف‌ها بازی می‌کند. فضا شاد و روشن است.

۳. بیرونی - ساحل - ادامه

مرد در ساحل راه می‌رود. از دور قایقی را می‌بینیم. مرد به سمت قایق می‌دود. با دیدن قایق سرخوش می‌شود. سوار قایق می‌شود. طناب قایق را باز می‌کند. و به سمت نامعلومی پارو می‌زند.

۴. بیرونی - دریا - سپیده دم

مرد را می‌بینیم که در قایق نشسته است و پارو می‌زند.

۵. بیرونی - دریا - ادامه

مرد قایق را در دریا می‌راند. دریا مه آلود است. از دور، وسط دریا، دری سیاه رنگ را می‌بینیم که روی سطح آب قرار دارد. مرد به سمت در پارو می‌زند. قایق جلوی در می‌ایستد. مرد به در نگاه می‌کند. سپس سرش را جلو می‌برد و از سوراخ در به داخل نگاه می‌کند. دوربین از زاویه چشم او پشت در را نشان می‌دهد. تصویر همان اتاق عجیب اپیزود ۲ را می‌بینیم. خرده شیشه‌ها کف اتاق ریخته‌اند. سپس مرد دستگیره را می‌چرخاند. در سیاه باز می‌شود. آن سوی در، دریاست. مرد پارو می‌زند. از میان چارچوب در عبور می‌کند. در را پشت سر خود می‌بندد و با قایق در آب حرکت می‌کند. دیگر مرد را نمی‌بینیم. تنها در سیاه را می‌بینیم که روی سطح آب قرار گرفته. به صبح نزدیک تر شده ایم. هوا روشن تر شده است.

چشم‌ها [فیلم نامه]

۱. بیرونی-خیابان-اول صبح
گرگ و میش است. مردی در خیابان خالی راه می‌رود. کیسه‌ای بر دوش و ظرف بزرگی در دست دارد.

۲. بیرونی-کنار خیابان-صبح
مرد، جایی در کنار خیابان، روی پله‌ای می‌نشیند. ظرف بزرگ را جلوی چشم می‌گذارد. کیسه را بر می‌دارد و در ظرف بزرگ خالی می‌کند. کیسه پر از چشم است.

مرد، کاسه‌ی پر از چشم را جلوی چشم می‌گذارد و کیسه‌ی خالی را زیر پایش می‌گذارد و روی آن می‌نشیند.

۳. بیرونی-همانجا-روز
مردی از دور می‌آید. کور است و چشم‌خانه‌اش پوک و خالی است. می‌آید و جلوی بساط مرد می‌ایستد و دست هایش را به سوی مرد دراز می‌کند. مرد، یک جفت چشم کف دست مرد بی‌چشم می‌گذارد. مرد بی‌چشم، چشم‌ها را در حدقه می‌گذارد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و از آن جا دور می‌شود.

۴. بیرونی- همان جا- پیش از ظهر

خیابان شلوغ تر شده. همه‌ی مردم، بی‌چشم‌اند و در رفت و آمد. از میان جماعت بی‌چشم، دختری نوجوان به سمت بساط مرد می‌آید و دست هایش را دراز می‌کند. مرد، یک جفت چشم کف دستش می‌گذارد. دختر، چشم‌ها را در چشم خانه‌اش جا می‌دهد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌رود.

۵. بیرونی- همان جا- بعد از ظهر

خیابان خلوت تر شده اما هنوز مردم بی‌چشم در خیابان‌اند. دو پیرزن دوقلو نزدیک می‌آیند و روبروی بساط مرد می‌ایستند و دست دراز می‌کنند. مرد، دو جفت چشم به آن‌ها می‌دهد. پیرزن‌ها چشم‌ها را در حدقه خود جا می‌دهند. به همدیگر نگاهی می‌کنند و دور می‌شوند.

۶. بیرونی- همان جا- غروب

مرد جلوی بساط خود نشسته است. پسر جوانی از میان مردم به سمت او می‌آید و دست هایش را دراز می‌کند به سوی مرد. مرد، به ظرف نگاه می‌کند. تنها یک جفت چشم در ظرف باقی است. مرد، چشم‌ها را بر می‌دارد و در دست پسر جوان می‌گذارد.

۷. بیرونی- پیاده رو

تصویر مردم را می‌بینیم که در پیاده رو راه می‌روند. زنی وارد کادر می‌شود. پسر بچه خردسالش کنار او راه می‌رود. پسر بچه، بادکنکی در دست دارد. ناگهان پسر بچه می‌ایستد. مادر به راه خود ادامه می‌دهد. پسر بچه سر برمی‌گرداند.

۸. بیرونی- جلوی بساط مرد- غروب
مرد بلند شده و کیسه را در دست گرفته و آماده رفتن می‌شود. پسر بچه‌ی
بی‌چشم می‌آید و جلوی بساط مرد می‌ایستد. بادکنکش را رها می‌کند .
دست‌هایش را به سمت مرد دراز می‌کند. بادکنک را باد می‌برد.
مرد، یکه می‌خورد. مشوش می‌شود. ظرف، خالی است و پسر بچه دست‌هایش
را دراز کرده است.
مرد، چشم‌هایش را بیرون می‌کشد. کف دست پسر بچه می‌گذارد. پسر بچه
چشم‌ها را در چشم‌خانه خود جا می‌دهد و می‌رود.
تصویر مرد را می‌بینیم که ایستاده و از چشم‌خانه‌اش خون جاری است و روی
صورتش می‌چکد. کیسه و ظرف خالی را بر می‌دارد و می‌رود.

مجسمه [فیلمنامه]

۱. بیرونی - صبح - کوچه

از صدای بوق ماشین‌ها که بسیار ضعیف به گوش می‌رسد می‌شود فهمید که کوچه در جایی پرت و دور خیابان‌های پر رفت و آمد شهر قرار گرفته است. کوچه‌ی عریض و خلوتی است. ظهر است و آفتاب، شدید می‌تابد و فضای کوچه روشن است. دوربین جلو تر می‌رود. کوچه‌ای فرعی پیدا می‌شود. که بسیار تنگ و باریک است. کوچه‌ی فرعی بر خلاف کوچه اصلی، شدیداً تاریک است. خانه‌هایی بلند در اطراف آن هست که سایه دیوارهایشان، کوچه را تاریک کرده است تا حدی که نمی‌شود داخل آن را دید. جلوی کوچه، تلی از لباس قرار گرفته است. لباس‌ها روی هم تلنبار شده‌اند و کوهی از لباس‌های گوناگون به وجود آمده است. دوربین وارد کوچه می‌شود. در کوچه، آدمهایی را می‌بینیم که کاملاً لخت و برهنه‌اند و مثل مجسمه در جای خود خشک شده‌اند. هیچ تکان نمی‌خورند. و چشم‌هایشان باز است.

۲. بیرونی - روبروی در یک آپارتمان

در خانه باز می‌شود. پسری نسبتاً جوان از خانه بیرون می‌آید.

۳. بیرونی - خیابان

در پیاده رو راه می‌رود. با دقت و تعجب به همه چیز نگاه می‌کند. به مردم و دست فروش‌ها و ماشین‌ها و... نگاه می‌کند.

۴. بیرونی - ادامه

از عرض خیابان رد می‌شود. پسری نوجوان نیز کمی جلوتر از او در حال عبور از خیابان است.

ماشینی با سرعت می‌آید و پسر نوجوان را نقش بر زمین می‌کند. خون روی زمین جاری می‌شود. ماشین می‌ایستد و راننده پیاده می‌شود. مردم جمع می‌شوند. جوان اما بی‌توجه به سراسیمگی مردم، آرام و بی‌سکون ایستاده و به اتفاقات نگاه می‌کند. سپس نزدیک تر می‌رود. خم می‌شود. صورتش را نزدیک صورت خون‌آلود جنازه می‌برد. بو می‌کشد. سپس از جمعیت دور می‌شود و به راهش ادامه می‌دهد.

۵. بیرونی - پیاده رو

در پیاده رو قدم می‌زند. وبه اطراف نگاه می‌کند. به مغازه‌ای می‌رسد که لوازم تزئینی و... می‌فروشد. می‌ایستد. به ویتترین مغازه نگاه می‌کند.

۶. درونی - مغازه

مغازه شلوغ است. مشتریان مشغول انتخاب و خریداند. او نیز با دقت و تعجب به اشیاء گوناگون تزئینی نگاه می‌کند.

در میان مشتریان توجهش به دختری نوجوان جلب می‌شود. دختر در حال برانداز کردن اجناس مغازه است. پسر او را زیر نظر می‌گیرد. مدام به او نگاه می‌کند. دختر مجسمه‌ای را برمی‌دارد و نزد صندوقدار می‌رود. مجسمه،

تندیسی مردی است بی‌لباس، شبیه پیکره خدایان یونانی. پول را پرداخت می‌کند. فروشنده مجسمه را در جعبه‌ای می‌گذارد و به او می‌دهد. پسر دورتر ایستاده و به آنها نگاه می‌کند. دختر، جعبه را در پلاستیکی می‌گذارد و از مغازه خارج می‌شود. پسر نیز به دنبال او از مغازه بیرون می‌آید.

۷. بیرونی - پیاده رو

دختر در پیاده رو راه می‌رود. پسر با فاصله‌ای نه چندان زیاد، پشت سر او می‌رود.

۸. درونی - هتل

دختر وارد ساختمان هتل می‌شود. چند طبقه می‌شود. پسر به دنبال او. دختر وارد آسانسور می‌شود. پسر به دنبال او.

۹. درونی - آسانسور

پسر، با چهره‌ای نسبتاً اندوهگین و بی‌تحرك و کمی رعب‌انگیز به دختر زل زده است. دختر معذب به نظر می‌رسد. آسانسور از حرکت می‌ایستد. در باز می‌شود. دختر بیرن می‌رود. پسر هم. وارد رستوران می‌شوند.

۱۰. درونی - رستوران

رستوران بزرگ و خلوت است. پسر می‌رود و پشت یکی از میزها می‌نشیند. دختر نیز جلوتر می‌رود و پشت یکی از میزها می‌نشیند. کمی بعد مرد جوانی وارد رستوران می‌شود و روبروی دختر می‌نشیند. گرم بگو بخند می‌شوند. مرد، کمی از پسر مسن‌تر به نظر می‌رسد. دختر جعبه را از پلاستیکش بیرون

می آورد و به مرد می دهد. مرد شگفت زده و خوشحال می شود. در جعبه را باز می کند مجسمه را بیرون می آورد. دست یکدیگر را می گیرند و گرم بگوبخند می شوند.

تمام این مدت، پسر با چهره ای عبوث و اندوهگین و نگاهی بی تحرک به آن ها زل زده است.

گارسون برای دختر و مرد، دفترچه منو را می آورد. کمی بعد، پسر برمی خیزد و به سمت آسانسور می رود. سوار می شود. و از داخل آسانسور به میزی که دختر پشت آن نشسته نگاه می کند. دختر و مرد، مجسمه را روی میز گذاشته اند و با آن بازی می کنند و آن را برای همدیگر پرتاب می کنند. در آسانسور بسته می شود.

۱۱. بیرونی - کوچه

تصویر همان کوچه عریض و آفتاب گرفته صحنه اول را می بینیم. پسر وارد کوچه می شود. جلوتر می رود و به کوچه تنگ و تاریک می رسد. لباس هایش را در می آورد و روی کوه لباس ها می اندازد. کاملاً لخت می شود. وارد کوچه ی تاریک می شود. کوچه پر از آدمهای لختی است که مانند مجسمه در جای خود ایستاده اند، بی هیچ حرکتی. همه نوع آدمی در میان مجسمه ها دیده می شود. پیر، کودک، جوان، مرد، زن و . . . پسر از کنار مجسمه ها رد می شود. می رود و در جایی خالی بین آن ها، بی حرکت می ایستد و مانند مجسمه ای خشک می شود.

خواب ممتد [فیلم نامه]

۱. درونی- اتاق

مرد جوانی را می‌بینیم که روی تختی خوابیده است. بجز تخت خواب هیچ چیز در اتاق نیست. اتاق تاریک روشن است. دیوارهای اتاق سفید است. موهای سر و صورت مرد سیاه است. به نظر بیست و چند ساله می‌رسد. ملحفه‌ای تا روی سینه‌اش کشیده شده است.

۲. خواب مرد- درونی- دادگاه

تصویری از خواب مرد را می‌بینیم. مرد با همان سر و وضع و شکل و شمایل در ردیف متهم نشسته است و دستبندی به دست دارد. قاضی : با توجه به اتهامات مذکور، متهم به حبس ابد محکوم می‌شود. _چکشش را روی میز می‌کوبد_ ختم جلسه. سرباز مرد را بلند می‌کند و با خود بیرون می‌برد. مرد جوان به نقطه نامعلومی خیره است و همراه سرباز از سالن بیرون می‌رود. جمعیت حاضر در دادگاه از سالن خارج می‌شوند.

۳. خواب مرد-درونی- زندان
 سرباز دستبند را از دست مرد باز می‌کند. مرد وارد سلول می‌شوند. روی تخت‌ها، چند زندانی دیگر نشسته‌اند. همگی به مرد نگاه می‌کنند. سرباز در سلول را می‌بندد و می‌رود. مرد روی یکی از تخت‌ها می‌نشیند.

۴. درونی-اتاق
 مرد با همان شکل و شمایل روی تخت خوابیده است. موها و ریش و سیبش سیاه کاملاً سیاه‌اند.

۵. خواب مرد- درونی- راهرو زندان
 سربازی به دست مرد دستبند زده است و او را همراه خود می‌برد. جلوی سلول انفرادی می‌ایستند. سرباز در سلول و دستبند مرد را باز می‌کند. مرد وارد سلول می‌شود. پیر تر و شکسته تر شده است. موهای سر و صورتش فلفل نمکی‌اند. میانسال (حدود ۴۰ساله) به نظر می‌رسد.

۶. خواب مرد-درونی- سلول انفرادی
 مرد گوشه از سلول نشسته و به دیوار تکیه داده. سلول تاریک است. باریکه نوری بر صورت مرد می‌تابد. در میان انبوه تارهای سیاه، تارهای سفید را می‌بینیم که کم نیستند.

۷. درونی- اتاق

مرد روی تخت خوابیده است. مسن تر شده. شبیه همان مردی که در سلول انفرادی دیدیم. موهایش به همان شکل، فلفل نمکی‌اند. مرد، در خارج از خواب هم به همان اندازه پیر شده.

۸. خواب مرد- بیرونی- حیاط زندان

پاییز است. تصویر مرد را می‌بینیم که در حیاط زندان ایستاده و دارد برگ‌ها را جارو می‌کند. پیرتر شده. موهای سر و صورتش سفیدتر شده‌اند. حدوداً ۵۰ ساله به نظر می‌رسد.

۹. درونی- اتاق

مرد، روی تخت خوابیده است. موهایش و ریش و سبیلش سفید شده‌اند. شکل همان مردی که برگ‌ها را جارو می‌زد.

۱۰. خواب مرد- درونی- سالن غذاخوری زندان

سالن غذاخوری شلوغ است. مرد تنها پشت میزی نشسته است و مشغول غذا خوردن است. پیرمردی شده است. ریش و سبیلش و موهایش کاملاً سفید شده‌اند. حدوداً ۶۰ ساله به نظر می‌رسد. زندانی دیگری از کنارش رد می‌شود و به او سلام می‌کند. پیرمرد با تکان دادن سر جوابش می‌دهد.

۱۱. درونی- اتاق

مرد روی تخت خوابیده است. کاملاً پیر شده. ظاهرش شبیه پیرمرد سالن غذاخوریست.

۱۲. خواب مرد- درونی- سلول

پیرمرد روی یکی از تخت‌ها افتاده. دورش شلوغ است. یکی از هم‌بندی‌هایش گریه می‌کند. دیگری تکانش می‌دهد. سربازی وارد بند می‌شود و زندانیان را کنار می‌زند. بالای سر پیرمرد می‌ایستد. پیرمرد، تمام کرده است. ملحفه سفیدی روی صورتش می‌کشند.

۱۳. خواب مرد- درونی- راهرو زندان

جسد پیرمرد را روی تخت چرخ‌داری خوابانده‌اند. مردی که لباس سفید پزشکی پوشیده تخت را هل می‌دهد.

۱۴. درونی- اتاق

همان اتاقی را می‌بینیم که در طول فیلم مرد در آن خوابیده بود. تخت همان‌جا گذاشته است و مرد به همان شکل رویش خوابیده. اما ملحفه سفید روی صورتش کشیده شده. پزشکی که تخت را هل می‌داد کنار تختش ایستاده. پزشک از اتاق بیرون می‌رود.

تصویر جسد پیرمرد را می‌بینم که رو تخت خوابیده و ملحفه سفید روی صورتش است.

دیگری و دیگران [فیلم نامه]

۱. بعد از ظهر - بیرونی - کوچه‌ای خلوت

مرد، میانسال به نظر می‌رسد. مو و ابرو و مژه ندارد. چهره‌اش کریه است. سر بی‌مویش زخم آلود است. شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای به پا دارد و پیرهنی نازک و سیاه رنگ و پاره پاره بر تن. قامتش خمیده است و هنگام راه رفتن می‌شلد. سر و وضعش رقت انگیز است. البته ظاهرش نشان از فقر ندارد. شکسته است. انگشتهای بلند و باریک اما زخمی و پینه بسته دارد شبیه دیوانه هاست.

می بینیمش که از انتهای کوچه می‌آید. در کوچه هیچ کس نیست جز او. در کوچه‌ی خلوت، تنها راه می‌رود. سرش پایین است. به هیچ چیز نگاه نمی‌کند.

۲. بیرونی - خیابان شلوغ

از کوچه بیرون می‌آید. وارد خیابان می‌شود. به نظر می‌رسد که یکی از خیابان‌های مرکزی شهر است. شلوغ است. ماشین‌ها بی‌امان بوق می‌زنند. ترافیک است. در پیاده رو ازدحام است. جای سوزن انداختن نیست. دست فروش‌ها کنار خیابان بساط پهن کرده‌اند. آن سوی پیاده رو، راسته‌ی مغازه هاست. لباس فروشی، گل فروشی، رستوران، شیرینی فروشی و . . . دست فروش‌ها جار می‌زنند. مرد، وارد خیابان شلوغ می‌شود. یکه می‌خورد. وارد پیاده

رو می‌شود. در پیاده رو راه می‌رود و با تعجب به همه چیز نگاه می‌کند. جلوی دست فروشی‌ها می‌ایستد. پشت ویتترین مغازه‌ها توقف می‌کند. به همه چیز خیره می‌شود. به همه چیز زل می‌زند. با تعجب به مردم و ماشین‌ها و... نگاه می‌کند. مردم تند راه می‌روند و او آهسته. و ناخودآگاه به او تنه می‌زنند.

۳. بیرونی - جلوی ایستگاه مترو

مرد، خیابان را تا انتها رفته است. در انتهای خیابان، جلوی ایستگاه مترو ایستاده است و با تعجب به اطرافش نگاه می‌کند. پسری جوان، در حالی که سیگار می‌کشد از جلوی او رد می‌شود. کمی جلوتر ته سیگار روشن را به زمین می‌اندازد. مرد، ته سیگار را برمی‌دارد. بین لب‌هایش می‌گذارد. پک می‌زند.

۴. درونی - داخل ایستگاه مترو

مرد، بر پله برقی ایستاده است و پایین می‌رود. ایستگاه مترو شلوغ است. او با تعجب به همه چیز نگاه می‌کند. از پله‌ها پایین می‌رود و به باجه بلیط فروشی می‌رسد. بعد از کلی کند و کاو، در ته جیب‌هایش چند سکه ۱۰۰ تومانی و ۵۰ تومانی پیدا می‌کند. بلیط می‌خرد. از گیت عبور می‌کند. به ایستگاه توقف قطار می‌رسد. شلوغ است. جمعیت انبوهی از مردم در انتظار قطار ایستاده‌اند. میان جمعیت می‌رود. با تعجب به مردمی که او را احاطه کرده‌اند نگاه می‌کند. قطار می‌رسد. در هایش باز می‌شوند. جمعیت به سوی قطار هجوم می‌برند. مرد نیز به همراه آن‌ها هل داده می‌شود و وارد قطار می‌شود. درهای قطار بسته می‌شوند.

۵. درونی- داخل قطار

شلوغ است. مردم به هم فشار می‌آورند. مرد در میان جمعیت است و به اطراف خود، به مردم، به تابلوها و . . . با تعجب نگاه می‌کند. از مردی که کنارش ایستاده می‌پرسد:

_ این کجا می‌ره؟

_ ایستگاه آخرش میدون ارمه.

قطار در چند ایستگاه توقف می‌کند و در نهایت به ایستگاه آخر می‌رسد. گوینده خودکار می‌گوید :

_ ایستگاه آخر، میدان ارم. از مسافریین محترم تقاضا می‌کنیم قطار را ترک نمایند.

درهای قطار باز می‌شوند. همه‌ی مردم پیاده می‌شوند. قطار خالی می‌شود. مرد اما از جای خود تکان نمی‌خورد. نگاه می‌کند. هیچ کس در قطار نیست. بجز دختر جوانی. دختر کمی جلوتر، روی یکی از صندلی‌ها نشسته است. مرد جلوتر، نزد او می‌رود. با تعجب به او نگاه می‌کند. دختر، کوله پشتی‌ای را که در دست دارد به مرد می‌دهد. کوله پشتی را می‌گیرد. ناگهان مرد، تعادل خود را را از دست می‌دهد و به پایین هل می‌خورد. کوله پشتی به شدت سنگین است. مرد با زحمت آن را نگه می‌دارد. دختر بلند می‌شود و از قطار بیرون می‌رود. مرد به دنبال او می‌رود. درهای قطار بسته می‌شود و قطار حرکت می‌کند.

مرد، تنها در قطار مانده. هیچ کس در قطار نیست. همه‌ی صندلی‌ها خالی‌اند. مرد، کوله پشتی سنگین را به دوش انداخته و به زحمت تعادل خود را حفظ کرده است. قطار حرکت می‌کند. و پس از چند دقیقه در جایی می‌ایستد. درها باز می‌شوند. مرد، با کوله پشتی از قطار بیرون می‌رود.

۶. درونی- ایستگاه خالی

ایستگاه مترو کاملاً خالی است. مرد، از پله برقی خاموش بالا می‌رود. در باجه بلیط فروشی هیچ کس نیست. از در خروجی ایستگاه، بیرون می‌رود. خارج از ایستگاه، دشت است. مرد وارد دشت می‌شود در حال که کوله پشتی سنگین را بر پشت خود حمل می‌کند.

۷. بیرونی - دشت - بعد از ظهر

دشت، وسیع و مسطح است. آفتاب، شدید می‌تابد. هوا گرم است. تابش آفتاب مرد را آزار می‌دهد. مرد، در دشت به سوی نامعلومی حرکت می‌کند. درحالی که کوله پشتی سنگین را بر پیش خود دارد. کوله پشتی سنگین است. مرد هر از گاهی می‌افتد و دوباره به سختی برمی‌خیزد.

۸. بیرونی - دشت - ادامه

تابش آفتاب و سنگینی کوله پشتی، بی‌رمقش کرده‌اند. کوله پشتی را با مشقت حمل می‌کند.

در دوردست، سیاهی چند خانه پیداست. مرد به سمت خانه‌ها حرکت می‌کند.

۹. بیرونی - جلوی خانه‌ها - غروب

مرد، نزدیک خانه‌ها رسیده است. آفتاب پایین آمده. هوا خنک تر است. خانه‌ها قدیمی‌اند. به نظر می‌رسد بقایای روستایی متروک باشند. مرد، نیمه جان است. کوله پشتی را با مشقت بر دوش خود نگه داشته است و در جلوی خانه‌ها ایستاده.

در یکی از خانه‌ها باز می‌شود. مردی از خانه بیرون می‌آید که ظاهرش دقیقاً شبیه اوست. میانسال به نظر می‌رسد. مژه و مو و ابرو ندارد. پیرهن نازک سیاه پاره پاره و شلوار جین رنگ و رو رفته پوشیده و صورتش زخم آلود است. دقیقاً شبیه به خود مرد است. در یکی دیگر از خانه‌ها باز می‌شود. مردی دیگر، با

همان شکل بیرون می‌آید. در خانه‌ی بعدی باز می‌شود و... پس از مدتی حدود ۳۰-۴۰ نفر که دقیقاً شبیه او هستند، جلوی جمع می‌شوند. مدتی در سکوت سپری می‌شود. مردها ایستاده‌اند و به او نگاه می‌کنند. و او به آن‌ها. کمی بعد، مرد جلو می‌رود. کوله پشتی را در می‌آورد و به یکی از مردها که جلو ایستاده می‌دهد. و می‌گوید:

_ آوردمش.

و می‌رود عقب تر می‌ایستد. مرد دوم، کوله پشتی را باز می‌کند و به داخل آن نگاه می‌کند و می‌گوید:

_ قشنگه

مرد اول: سنگین بود. خیلی سنگین بود

مرد دوم: ولی قشنگه. خیلی قشنگه.

سپس مرد دوم، که کوله پشتی را در دست دارد، تکه سنگ‌هایی درشت را از کوله پشتی بیرون می‌آورد و جلوی پایش می‌اندازد. کوله پشتی، پر از سنگ بود. وقتی که کوله پشتی خالی شد، رو به مرد اول می‌گوید:

_ بگیرش.

مرد می‌آید و کوله پشتی خالی را می‌گیرد و روی دوشش می‌اندازد. کوله پشتی سبک است. مرد، به جماعت پشت می‌کند و می‌رود. کوله پشتی خالی بردوشش است و سبک راه می‌رود. غروب است.

قبر سفید [فیلمنامه]

۱. بیرونی - گورستان - نیمه شب

تصویر قبرستانی بزرگ را می‌بینیم. همه جا تاریک است. کمی بعد، نوری قسمت جلوی کادر را روشن می‌کند. مردی چراغ قوه به دست وارد کادر می‌شود. مرد میانسالی است. بیل و کلنگ و چراغ قوه در دست دارد.

۲. بیرونی - ادامه

مرد، در گورستان راه می‌رود. و روی قبرها نور می‌اندازد. و به آن‌ها نگاهی گذرا می‌اندازد.

۳. بیرونی - ادامه

تصویر قبرها را می‌بینیم و پاهای مرد را که راه می‌رود و با چراغ قوه‌اش روی سنگ قبرها نور می‌اندازد. قبرها، متعلق به اشخاص گوناگون و در شکل و اندازه‌های مختلف‌اند. مرد جلوتر می‌رود. به سنگ قبری سفید رنگ می‌رسد که هیچ نوشته‌ای روی آن نیست. قبر در حاشیه‌ی گورستان، کنار درخت کهنسالی است.

۴. بیرونی - کنار قبر سفید - نیمه شب
مرد در حال نبش قبر سفیدرنگ است. چراغ قوه‌اش را روی سنگی گذاشته و کلنگ می‌زند.

۵. بیرونی - ادامه
مرد اطراف سنگ را کمی گود کرده. سنگ را بر می‌دارد. و با بیل خاک‌ها را کنار می‌زند.

۶. بیرونی - همانجا - ادامه
خاک‌ها را کاملا کنار زده. چراغ قوه را بر میدارد و نور را داخل قبر می‌اندازد. درون گور مردی خفته است. مرد، تکانی می‌خورد. بر می‌خیزد. می‌نشیند. مدتی به مرد گورکن خیره نگاه می‌کند و گورکن به او. سپس بر می‌خیزد و از قبر بیرون می‌آید. مرد گورکن، به داخل قبر می‌رود. می‌نشیند و کمی بعد دراز می‌کشد. مرد دوم، بیل را بر می‌دارد و روی او خاک می‌ریزد.

۷. بیرونی - همانجا - سپیده دم
قبر، کاملا پر شده است. مردم دوم سنگ سفید را بر می‌دارد و روی قبر می‌گذارد. سپس بیل و کلنگ و چراغ قوه را بر می‌دارد و دور می‌شود.

گم [فیلمنامه]

تا جهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راز دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان
راز دانش را به هر گونه زبان
گرد کردند و گرمی داشتند
تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است
وز همه بد بر تن تو جوشن است
«رودکی»

۱. بیرونی-فضای تهی

فضایی کاملاً خالی را می‌بینیم. باد می‌وزد. هوا طوفانی است. و جز هوا هیچ نیست.

۲. بیرونی-بیابان یخ زده- روز

زمین بیابان، یخ بسته است اما نه کاملاً. بعضی جاها کمی خاکی است. بر زمین برف باریده. در میان زمین خشک بیابان، تک درخت سروی

سربرآورده. در این هنگام، ناگهان مردی وارد کادر می‌شود. زخمی و خون آلود است. به نظر می‌رسد که از دست عده‌ای دیگر فرار کرده. نفس نفس می‌زند و می‌دود. ظاهرش شبیه انسان‌های بدوی است. لباسی از پوست حیوان به تن دارد و ظاهرش ژولیده است. دست خود را طوری گرفته که انگار شیئی در دست دارد اما ما در دست او هیچ نمی‌بینیم. سمت درخت سرو می‌رود. مدام به اطراف نگاه می‌اندازد تا ببیند کسی تعقیبش می‌کند یا نه. از دور عده‌ای را می‌بینیم که به سمت او و درخت می‌دوند. سنگ و چوب در دست دارند و چند سگ با آنهاست. مرد زخمی نگاهی به آنها می‌اندازد. سپس خاکهای پای درخت را کنار می‌زند و گودال کوچکی درست می‌کند و آن شیء ناپیدا را که در دست داشت، در آن گودال می‌گذارد و خاک رویش می‌ریزد. در همین لحظه، عده‌ای که تعقیبش می‌کردند، نزدیک تر می‌رسند. سگ‌های شکاری به او حمله ور می‌شوند و تکه پاره‌اش می‌کنند. کمی بعد خود افراد نیز سر می‌رسند و با چوب و سنگ به جان او می‌افتند. می‌بینیم که یکی از آنها سنگ بزرگی بر سر مرد می‌کوبد. خون از سر مرد جاری می‌شود و پای درخت می‌ریزد. وقتی که مرد به حالت نیمه جان می‌افتد، آنها رهایش می‌کنند. شروع می‌کنند خاک‌های پای درخت را کنار می‌زنند و جست و جو می‌کنند اما هیچ چیز نمی‌یابند. سپس همگی از آنجا می‌روند. جنازه مرد را می‌بینیم که زیر درخت سرو افتاده و خون از تنش جاری است.

۳. بیرونی-همان جا- روز

علفزاری سرسبز را می‌بینیم. درخت سرو، در میان علفزار پیداست. صدای پرندگان به گوش می‌رسد. حیوانات در دشت پراکنده‌اند. نمایی نزدیک از درخت سرو را می‌بینیم. دو گربه وارد تصویر می‌شوند. یکی زردرنگ و دیگری سیاه. مشغول عشقبازی‌اند. در همین حال به درخت نزدیک می‌شوند. زیر درخت که می‌رسند شروع به آمیزش می‌کنند. گربه زرد پشت گربه سیاه می‌پرد. در همین لحظه، ناگهان از دهان گربه سیاه خون بیرون می‌ریزد. گربه زرد نیز روی زمین می‌افتد. و از اطراف چشم و بینی و دهانش خون می‌ریزد. هردو به حالت جنون، جست و خیز می‌کنند و کمی بعد، بی‌جان همان جا می‌افتند. مدتی جنازه دو حیوان را زیر درخت می‌بینیم.

۴. بیرونی - حومه‌ی شهر - شب

یک خیابان نسبتاً خلوت، در حومه‌ی شهر را می‌بینیم. از انتهای خیابان چند ماشین پلیس با آژیر خاموش نزدیک او می‌آیند. کنار خیابان پارک می‌کنند. کمی جلوتر یک باغچه‌ی کوچک شخصی پیداست. که اطراف آن حصار کشیده شده. در میان درختان، یک سرو بلند پیداست. ماموران پلیس آرام و بی‌صدا در باغچه را باز می‌کنند و وارد آن می‌شوند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «باید همینجا باشه.» و شروع می‌کنند. خاک‌های زیر درخت سرو را کنار می‌زنند و چراغ قوه می‌اندازند اما هیچ نمی‌یابند. در همین لحظه صدای خفیف شلیک گلوله‌ای می‌آید و یکی از ماموران روی زمین می‌افتند. بقیه مامورها تا به خود می‌آیند یکی یکی با گلوله‌ای ناپیدا

کشته می‌شوند. نمایی متوسط از باغچه و جنازه‌ی ماموران پلیس و خانه‌های اطراف را می‌بینیم. در همین لحظه، ماشین‌های پلیس که کنار خیابان پارک شده بودند، روشن می‌شوند و حرکت می‌کنند و از آن جا دور می‌شوند. آژیرهاشان روشن‌اند و در فضای تاریک شب، نور قرمز پخش می‌کنند. نور قرمز شدید تر و شدیدتر می‌شود. و کل صفحه را پر می‌کند.

۵. تصویر کاملاً قرمز

تصویر کاملاً قرمز یکدست است. صدای آژیر هنوز ادامه دارد. صدای انفجار می‌شنویم. چند انفجار مهیب و پی در پی به گوش می‌رسد. کمی بعد صدای انفجار قطع می‌شود و زمینه قرمز کم کم محو می‌شود.

۶. بیرونی - حومه شهر - روز

همان باغچه و محله حاشیه شهر را می‌بینیم. با این تفاوت که تمام خانه‌ها ویران شده‌اند و خیابان خراب شده است و درخت‌ها افتاده‌اند و در آن خرابه، تنها درخت سرو را می‌بینیم که برجاست. کمی بعد، کودکی وارد کادر می‌شود. حدوداً ۵-۶ ساله است و کاملاً برهنه است و لباسی به تن ندارد. سمت درخت می‌آید. خاک‌های پای درخت را کنار می‌زند و شیء ناپیدا را بیرون می‌آورد. دست هایش را طوری گرفته که انگار چیزی را نگه داشته است اما چیزی نمی‌بینیم. بشکه‌ای که با خود دارد را بر می‌دارد. درش را باز می‌کند. و بنزین را روی تنه درخت سرو می‌ریزد. سپس کبریتی روشن می‌کند و درخت را آتش می‌زند. درخت شعله

می‌کشد. آتش و دود تصویر را پر می‌کنند. کودک با شیء ناپیدا در دستش در میان خرابه‌ها دور می‌شود و درخت در آتش می‌سوزد.

معاشقه [فیلمنامه]

سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
مولوی

۱. بیرونی-ساحل-عصر

ساحلی ماسه‌ای را می‌بینیم. در کنار دریا، خیمه‌ی کوچکی برپاست. تمام فیلم همینجا می‌گذرد. دریا آرام است. در کنار خیمه مردی روی چهارپایه‌ای چوبی نشسته. روبرویش دار قالی است. مرد مشغول بافتن فرشی است. کمی از قالی بافته شده. نمایی نزدیک از مرد را می‌بینیم. حدودا سی ساله به نظر می‌رسد. لباسی بلند و گشاد به تن دارد به رنگ سیاه با پارچه‌ای کلفت و ضخیم. موهایش آشفته و در هم ریخته است و ته ریش دارد. تنش لاغر و تکیده است. صورتی زرد و استخوانی دارد.

نمایی دور از کارکردن مرد را می‌بینیم. دریا آرام است و موج‌ها به آرامی روی ساحل می‌آیند. کمی آن سوتر موجی به ساحل می‌خورد. و سیب سرخی را روی ماسه‌ها می‌اندازد. مرد نشسته است و کار می‌کند. (ریتم فیلم کند است. هر کدام از تصاویر را برای مدتی طولانی می‌بینیم.) کمی بعد، مرد از پشت دار

قالی بلند می‌شود می‌رود سمت دریا. لب آب می‌نشیند. دستش را پر از آب می‌کند و می‌نوشد. ناگهان متوجه سیب سرخ می‌شود. که آن سوتر روی ساحل افتاده. به سمت آن می‌رود. سیب را بر می‌دارد و نگاهش می‌کند. سپس آن را پرت می‌کند توی دریا و برمی‌گردد پشت دار قالی می‌نشیند. مدتی بعد، موج دوباره سیب را به ساحل برمی‌گرداند. مرد در حالی که مشغول بافتن است، سر بلند می‌کند و نگاهی به دریا می‌اندازد. سیب را می‌بیند. می‌رود سیب را بر می‌دارد و پرت می‌کند توی دریا و دوباره بر می‌گردد مشغول کار می‌شود. ایندفعه زمان کمتری طول می‌کشد تا موج دوباره سیب را به ساحل بیاورد. موج‌ها شدیدتر شده‌اند. مرد دوباره بلند می‌شود و سیب را توی آب می‌اندازد. سپس برمی‌گردد. اما این دفعه قبل از آن که روی چهارپایه‌اش بشیند می‌بیند که سیب روی ساحل است. با حالتی مضطرب به سمت سیب می‌دود و آن را پرت می‌کند توی آب. سیب با اولین موج برمی‌گردد و روی ساحل می‌افتد. مرد روی زمین می‌نشیند. بی‌اضطراب شده. به دریا خیره می‌شود. سیب را برمی‌دارد. مدتی نگاهش می‌کند. سپس آن را سمت دهانش می‌برد و گاز می‌زند.

۲. درونی-داخل-خیمه-ظهر

نمایی از داخل خیمه را می‌بینیم. مرد روی تختی چوبی دراز کشیده است. نمایی دور از ساحل و خیمه و دارقالی و دریا می‌بینیم.

۳. بیرونی-ساحل-ظهر

در میان دریا، زنی را می‌بینیم که به سوی ساحل می‌آید. آب تا نیم تنه‌اش رسیده. مشعلی در دست دارد.

۴. درونی-داخل-خیمه-ادامه

مرد روی تخت دراز کشیده. ناگهان زن، وارد خیمه می‌شود. گوشواره و گردن بندی از مروارید دارد. النگوهایی طلایی در دست دارد. موهایش بلند و مجعد است. مرد برمی‌خیزد و روی تخت می‌نشیند. خیره اما بی‌تعجب به زن نگاه می‌کند. زن نزدیک تر می‌آید. مشعل را به دست مرد می‌دهد. مرد درحالی که به زن نگاه می‌کند. مشعل را روی دیواره خیمه می‌اندازد. خیمه شروع به سوختن می‌کند. زن از خیمه بیرون می‌رود.

۵. بیرونی-ساحل-ادامه

خیمه آتش گرفته است. زن، پا در آب می‌گذارد و در دریا می‌رود. مدتی، سوختن خیمه و دور شدن زن را می‌بینیم. زن همینطور در دریا راه می‌رود و آب همینطور بالا می‌آید تا اینکه آب از سرش می‌گذرد و دیگر نمی‌بینیم اش. دیواره‌های خیمه تا حد زیادی سوخته است. مرد را می‌بینیم که سرتابه پا آتش گرفته. کمی بعد در دریا موج بزرگی پدید می‌آید و با سرعت به ساحل می‌رسد و تا جایی که خیمه برپاست جلو می‌آید و آتش را خاموش می‌کند. از خیمه تقریباً هیچ نمانده. مرد، نیمه جان روی زمین افتاده. تمام تنش خیس است. برمی‌خیزد. می‌نشیند. و به دریا نگاه می‌کند. آرام است و آفتاب بر آن می‌تابد.

۶. بیرونی- ساحل- غروب

غروب است. آسمان سرخ است و خورشید در دریا پنهان می‌شود. بقایای خیمه‌ی سوخته را می‌بینیم. خیمه از بین رفته است. کمی آن سوتر، مرد روی چهارپایه نشسته و قالی می‌بافد. کار قالی تقریباً به اتمام رسیده. می‌بینیم که موجی می‌آید و باخود، جعبه‌ی چوبی کوچکی را به ساحل می‌آورد. مرد برمی‌خیزد و کنار دریا می‌رود. جعبه را بر می‌دارد و بازش می‌کند. درون جعبه، کاغذی است. کاغذ را بیرون می‌آورد و می‌خواند. ما نوشته‌ی روی کاغذ

را نمی‌بینیم. اما هرچه هست، مرد با خواندنش آشفته می‌شود. پریشان می‌شود. برمی‌گردد. و به خیمه‌ی سوخته و دار قالی نگاه می‌کند.

۷. بیرونی - ساحل - شب

مرد، سراسیمه در امتداد ساحل می‌دود. پاهایش در آب می‌خورد. دریا ماهی‌های مرده را روی ساحل ریخته. مرد می‌دود و با پاهایش ماهی‌های مرده را له می‌کند. فریاد می‌زند. مدتی، حال پریشان مرد را می‌بینیم.

۸. بیرونی - همان جا - نیمه شب

مرد، لب آب نشسته است و گریه می‌کند. آشفته نیست. آرام و اندوهگین است. مدتی، گریه کردن مرد را می‌بینیم. مرد، دستش را از آب دریا پر می‌کند و به صورتش می‌زند. چشمش اما هنوز گریان است. برمی‌خیزد می‌رود پشت دار قالی می‌نشیند و کار می‌کند. قالی تقریباً به انتها رسیده.

۹. بیرونی - همان جا - ادامه

قالی تمام شده است. چهره‌ی مرد را می‌بینیم. شکسته شده. اشک بر گونه هایش خشک شده. رنجور و غمگین است. سکوتی عمیق در چهره‌اش حس می‌شود. بر می‌خیزد. قالی را از روی دار بی‌می‌دارد. آن را لوله می‌کند. روی دوش می‌گذارد و می‌رود سمت دریا. قالی را در آب می‌اندازد. آب قالی را با خود می‌برد. مرد لب آب می‌نشیند و به دور شدن قالی نگاه می‌کند. دوباره گریه‌اش می‌گیرد. مرد گریه می‌کند و قالی در آب دور می‌شود.

۹. بیرونی - ساحل - سحرگاه

هوا گرگ و میش است. مرد در ساحل نشسته و به دریا نگاه می‌کند. از دور، در انتهای دریا سیاهی‌ای پیدا می‌شود. کمی بعد، می‌بینیم که قایقی به آن سمت می‌آید.

۱۰. بیرونی - همان جا - بامداد

قایق به ساحل می‌رسد. مرد، هیجان زده، برمی‌خیزد و به سمت قایق می‌دود. سوار بر قایق می‌شود و پارو می‌زند. می‌بینیم که مرد جلو و جلوتر می‌رود. از ساحل دور می‌شود. می‌بینیم که از ساحل خیلی فاصله گرفته و بسیار ریز شده. موجی بزرگ در دریا پیدا می‌شود و روی قایق فرو می‌ریزد. قایق واژگون می‌شود. کمی بعد که دریا آرام تر می‌شود، نه اثری از قایق می‌بینیم نه از مرد.

شوریدگی [فیلمنامه بلند]

۱. چراگاه-بیرونی-روز

علفزاری سرسبز را می‌بینیم. چوپان به تخته سنگی تکیه داده و اطرافش گله‌ی خرگوش‌ها مشغول بازی و جست‌وخیز و علف‌خوردن‌اند. چوپان مرد میانسالی است. نشسته است و نی‌لبکی که در دست گرفته را بالاوپایین می‌اندازد و خرگوش‌ها نگاهش می‌کنند. کیسه‌ی کوچکی کنار دستش است.

بعد از مدتی یکی از خرگوش‌ها از گله جدا می‌شود و پایه فرار می‌گذارد. چوپان یکه می‌خورد. برمی‌خیزد. نی‌لبک و کیسه‌اش را برمی‌دارد و به دنبال او می‌دود. خرگوش سریع می‌دود و چوپان به دنبال او می‌رود. بقیه‌ی خرگوش‌ها به دنبال چوپان می‌دوند. چوپان سربرمی‌گرداند و به آن‌ها نگاه می‌کند. سپس به خرگوش فراری نگاه می‌کند که هر لحظه دورتر می‌شود. در کیسه را باز می‌کند. نارنجکی از داخل کیسه بیرون می‌آورد. ضامنش را می‌کشد و سمت گله‌ی خرگوش‌ها می‌اندازد و سپس دوباره به دنبال خرگوش فراری می‌دود. سر برمی‌گرداند. تعدادی از خرگوش‌ها از بین رفته‌اند و جنازه‌شان بر زمین افتاده ولی بقیه‌ی خرگوش‌ها که زنده مانده‌اند، دنبال چوپان می‌آیند. چوپان نارنجک دیگری به سمت آن‌ها می‌اندازد و دوباره می‌دود. خرگوش فرار خیلی از او فاصله گرفته. چوپان آشفته و پریشان است. به سمت خرگوش می‌دود. کمی

بعد سربرمی گرداند و می بیند که تعداد کمی از خرگوش‌ها به دنبال او می آیند. نارنجک دیگری به سمت آن‌ها می اندازد. پس به دنبال خرگوش فراری می رود. اما هرچقدر نگاه می کند او را نمی یابد. به علفزار نگاه می کند. جنازه‌ی خرگوش‌ها در جای جای علفزار افتاده‌اند. و اثری از خرگوش فراری نیست.

۲. درونی-معبد مخروبه-روز

تصویری از یک معبد مخروبه می بینیم. سقف معبد فروریخته اما ستون‌هایش کمابیش سالم‌اند. دیوارهایش از سنگ سفید ساخته شده‌اند. بخشی از دیوار ریخته و بخشی دیگر هنوز پابرجاست. کف زمین پوشیده است از تکه‌های کوچک کاغذ. پیرمردی را می بینیم که کف زمین نشسته است و روی قطعه‌های کاغذ چیزهایی می نویسد. کاغذها را با جاروی دسته‌دار جابه‌جا می کند و به هم می ریزد. می رود و بین کاغذها می گردد و کاغذهایی که هنوز سفید مانده‌اند را جدا می کند و روی آن‌ها چیزی می نویسد و سپس کاغذها را دوباره به هم می ریزد. سپس سعی می کند کاغذها را با ترتیب خاصی کنار هم بچیند. انگار می خواهد با این کار متنی درست کند. روی چند کاغذ دیگر چیزی می نویسد و دوباره به هم می ریزد و کاغذها را جابه‌جا می کند. مدتی پیرمرد را مشغول این کار می بینیم. پیرمرد لباس سفید بلندی پوشیده و موها و ریشش بلند و کاملاً سفیدند.

۳. بیرونی-میان درختان-غروب

چوپان به درختی تکیه داده و نی می نوازد. خسته و فرسوده به نظر می رسد. مدت زیادی به دنبال خرگوش گشته و او را نیافته است. مدتی چوپان را می بینیم که به درخت تکیه داده و قطعه‌ی اندوهباری می نوازد.

مدتی بعد، خرگوش فراری از پشت درخت‌ها وارد کادر می‌شود. چوپان ناگهان خرگوش را می‌بیند و با دیدن خرگوش حالش کاملا دگرگون می‌شود. سرخوش می‌شود. خرگوش را در آغوش می‌گیرد و نوازش می‌کند. کمی بعد، شروع به نواختن می‌کند. خرگوش کنار او می‌نشیند. انگار دارد به صدای نی گوش می‌دهد.

۴. درونی-معبود-روز

پیرمرد بالای یکی از دیوارها ایستاده. گونی بزرگی در دست دارد. گونی را وارو می‌گیرد. گونی پر از تکه‌های کاغذ است. تکه کاغذها کف زمین، میان باقی کاغذها می‌ریزند. پیرمرد پایین می‌آید و کاغذها را به هم می‌زند و پخش می‌کند. سپس میان انبوه کاغذها می‌گردد و روی کاغذهایی که سفید مانده اند، چیزی می‌نویسد و دوباره کاغذها را پخش می‌کند. سپس کاغذها را می‌چیند و شروع می‌کند روی آن‌ها نوشتن.

۵. بیرونی-میان درختان-غروب

چوپان به درخت تکیه داده و خوابش برده است. خرگوش کنار او نشسته. مدتی بعد، خرگوش از آن‌جا دور می‌شود. چوپان همچنان در خواب است.

۶. بیرونی-میان درختان-ادامه

چوپان از خواب برمی‌خیزد و خرگوش را کنار خود نمی‌بیند. از شدت خشم و اندوه دیوانه می‌شود. نعره می‌زند. برمی‌خیزد و هق‌هق کنان در میان درختان می‌دود. آشفته‌حال است. فریاد می‌کشد و به دنبال خرگوش می‌گردد. هیچ اثری از خرگوش نیست. چوپان می‌دود. مدتی بعد به دریاچه‌ای می‌رسد. می‌رود

لب دریاچه. نی لبکش را پرت می کند در آب و سپس خودش در آب می پرد. چوپان غرق می شود. نی لبک روی آب شناور می ماند.

۷. بیرونی- علفزار- سپیده دم

همان علفزاری که چوپان و خرگوش ها در آن بودند را می بینیم. در جای جای علفزار جنازه ی خرگوش ها افتاده است. کاروانی از آن جا عبور می کند. صدای زنگ شترها شنیده می شود. نمایی دور از عبور کاروان را در گرگ و میش صبح می بینیم.

۸. بیرونی- کنار دریاچه- روز

کاروان کنار دریاچه اتراق کرده اند. دوربین میان چادرها حرکت می کند و ما کاروانیان را می بینیم. همه ی افراد کاروان ماسک بر چهره دارند. بعضی ها ماسک سیاه، بعضی زرد، بعضی قرمز، بعضی سفید و... زن و مرد و پیر جوان و کودک، همه را در میان کاروانیان می بینیم. مردم لباس های گوناگونی پوشیده اند. بعضی از مردها کتوشلوار و بعضی ردای سفید و بعضی پیراهن و شلوار ساده و... بعضی زن ها لباس مجلل اشرافی پوشیده اند و بعضی نیمه برهنه اند و بعضی مانتوشلوار و... دوربین میان چادرها حرکت می کند و ما تصاویری از افراد را می بینیم. در تمام طول این مدت، دوربین روی مرد جوانی تمرکز دارد و او را نشان می دهد و همراه با او حرکت می کند. گویی تصاویر را از زاویه ی دید او می بینیم. این طور القا می شود که او شخصیت اصلی است. جوان، ماسکی سیاه بر چهره دارد و پیراهن سفید بلندی پوشیده. لاغر و قدبلند است و موهای بلند مجعد دارد. جوان در میان اتراقگاه حرکت می کند و ما او را می بینیم. زیر سایه ی درختی چند مرد ردپوش با نقاب های آبی نشسته اند و باهم گفتگو می کنند. جلوتر چند پسر بچه ی لخت با نقاب های

رنگارنگ با بادکنک نسبتاً بزرگی فوتبال بازی می‌کنند. جوان از میان آن‌ها رد می‌شود. جلوتر می‌رود. به درخت بلندی می‌رسد. برشاخه‌های درخت، مردی را دار زده‌اند. مرد نقابی سرخ برچهره دارد. موها و ریش جوگندمی‌اش بلندند. زیر درخت، پایین جنازه‌ی مرد، عده‌ای کودک دف می‌زنند و هلهله می‌کنند. کودکان خرقه‌ی صوفیانه به تن و ماسک‌هایی قهوه‌ای بر چهره دارند. جوان جلوتر می‌رود. تعداد زیادی میز اداری یک‌جا گذاشته شده. پشت هر کدام از آن‌ها مردی با پیراهن معمولی نشسته است. کارمندان ماسک‌هایی کمرنگ و رنگ و رو رفته به رنگ‌های سبز و صورتی و . . . برچهره دارند. هرکدام یک‌دسته کاغذ جلوی خود گذاشته‌اند و مشغول مرتب کردن آن‌ها هستند. جوان از آن‌جا دور می‌شود. تصویری از اترافگاه را می‌بینیم. هر دسته از مردم مشغول کاری‌اند. جوان کم‌کم از چادرها فاصله می‌گیرد و از اترافگاه خارج می‌شود. سر و صدای مردم را هنوز می‌شنویم. جوان از زیر درختی که ابتدای فیلم دیدیم خرگوش و چوپان زیر آن نشسته بودند، می‌گذرد. کیسه‌ی چوپان را می‌بیند. آن را برمی‌دارد و به آن نگاه می‌کند. درش را باز می‌کند. از داخل کیسه یک سیب قرمز بیرون می‌آورد. کیسه را زیر درخت می‌اندازد و در حالی که سیب را گاز می‌زند از آن‌جا دور می‌شود. جلوتر می‌رود و می‌رسد به دریاچه. به آب سطح آب نگاه می‌کند و نی‌لیک را می‌بیند که روی سطح آب شناور است. با یک چوب بلند، نی را به سمت خود می‌کشد و آن را از آب می‌گیرد. با حالت تعجب‌آمیزی به آن نگاه می‌کند. انگار به نظرش چیز عجیبی آمده. پس ماسکش را از روی صورتش برمی‌دارد و در آب می‌اندازد. ماسک روی سطح آب شناور می‌ماند و فرو نمی‌رود. برای اولین بار چهره‌ی جوان را می‌بینیم. پوستی سبزه و چهره‌ای ظریف و استخوانی دارد. جوان برمی‌خیزد و به سمت چادرها می‌رود.

۹. بیرونی-علفزار-غروب

نمایی متوسط از کاروان را می‌بینیم. بعضی‌ها پیاده و بعضی‌ها سوار بر اسب و شتر و الاغ هستند. جوان را می‌بینیم که پیاده در حال حرکت است. همه‌ی کاروانیان ماسک بر چهره دارند اما جوان نه. چهره‌ی او را می‌بینیم.

۱۰. درونی- معبد- عصر

پیرمرد مشغول نوشتن روی کاغذها و مرتب کردن آنهاست. کاغذها با نظم خاصی روی زمین قرار گرفته‌اند. به شکل دایره، مربع، لوزی و... پیرمرد روی چند کاغذ سفید چیزی می‌نویسد و آنها را در جاهای مختلف می‌گذارد.

۱۱. بیرونی- بیابان- شب

کاروان جایی میان یک بیابان کویری اتراق کرده است. خیمه‌ی کوچک سیاه رنگی می‌بینیم. جوان از خیمه بیرون می‌آید. نی‌لبک را در دستش گرفته. از میان اتراقگاه عبور می‌کند. جلوتر، تلوزیون بزرگی روی پایه‌ی فلزی‌اش گذاشته است و چند بچه جلوی آن نشسته‌اند و با دسته‌های بازی، بازی می‌کنند. جوان از کنار آنها عبور می‌کند. اتراقگاه شلوغ است و مردم در رفت و آمدند. هریک به شکلی لباس پوشیده‌اند و ماسکی بر چهره زده‌اند. جوان جلوتر می‌رود. جلوتر، یک گروه ارکستر شامل یک پیانوی بزرگ و چند ویلون سل و چنگ و... مشغول نواختن است. کنارشان چند مرد و زن با لباس‌های فاخر اشرافی می‌رقصند. جوان از کنار آنها عبور می‌کند. و از چادرهای کاروان فاصله می‌گیرد و در بیابان به سمت نامعلومی حرکت می‌کند. کم‌کم از اتراقگاه دور می‌شود. صدای همهمه و ساز و جنب‌وجوش کاروانیان از دور شنیده می‌شود. جوان، جایی روی شن‌های بیابان دراز می‌کشد و به آسمان پرستاره خیره می‌شود. نی را بین لب‌هایش می‌گذارد و به آرامی شروع به نواختن می‌کند. مدتی او را خوابیده و در حال ساز زدن می‌بینیم. باد می‌وزد و شن‌های بیابان را

جابه‌جا می‌کند. صدای هوهوی باد با صدای نی درمی‌آمیزد. با تصاویر و صداها این حس القا می‌شود که انگار نی‌نواختن جوان باد را به حرکت درمی‌آورد. جوان به حالت نشسته درمی‌آید و ساز می‌زند. کمی بعد، باد شن‌های جلوی او را کنار می‌زند. کم‌کم از زیر شن‌ها تندیس کوچکی پیدا می‌شود. جوان تندیس را از زیر شن‌ها بیرون می‌آورد و تمیزش می‌کند. با حالتی شیفته‌گون نگاهش می‌کند. تندیس را جلوی خود می‌گذارد و برایش نی می‌نوازد. او عمیقاً شیفته‌ی تندیس شده است.

۱۲. بیرونی - بیابان - عصر

نمایی دور از رفتن کاروان را می‌بینیم. در گوشه‌ی کادر چادری کوچک دیده می‌شود که متعلق به جوان است. کاروان دور شده اما جوان با کاروانیان نرفته. جلوی خیمه‌ی کوچکش نشسته است. آتشی برپا کرده. تندیس را جلوی خود گذاشته و برایش نی می‌نوازد.

۱۳. درونی - معبد - عصر

پیرمرد انگار کار ساختن متن را تمام کرده است. کاغذها با نظم خاصی زمین را پوشانده‌اند. پیرمرد میان کاغذها خوابیده است. ناگهان از میان دیوارهای فروریخته، چند دلقک وارد معبد می‌شوند. دلقک‌ها لباس‌های رنگارنگ پوشیده‌اند. موهایشان فرفری و به رنگ‌های قرمز و نارنجی و سبز و... است. و هرکدام در دست چیزی شبیه سشوار دارند که مکنده است. سشوارها روشن‌اند و صدایشان شنیده می‌شود. دلقک‌ها شروع به خندیدن و جست‌وخیز می‌کنند و آرامش معبد را به کلی به هم می‌ریزند. پیرمرد بلند می‌شود و با خشم فریاد می‌کشد و به دنبال آن‌ها می‌دود. دلقک‌ها با حالت تمسخرآمیزی فرار می‌کنند و در معبد می‌دوند. سشوارهایشان را روی کاغذها می‌گیرند و کاغذها داخل

مخزن سشوار مکیده می‌شوند. پیرمرد از خشم دیوانه شده. نعره می‌کشد. دلقک‌ها می‌دوند و می‌خندند و کاغذها را جمع می‌کنند و بعضی با سشوارهایشان کاغذها را بیرون می‌ریزند و در هوا پخش می‌کنند. پیرمرد دیگر از پا افتاده. بی‌رمق شده. یک گوشه نشسته است و آرام گریه می‌کند. دلقک‌ها جست‌وخیز می‌کنند و می‌رقصند و قهقهه می‌زنند. مدتی بعد، دلقک‌ها از معبد بیرون می‌روند. پیرمرد گوشه‌ای از معبد، کنار کاغذهای به هم ریخته نشسته است و آرام گریه می‌کند.

۱۴. بیرونی-خیمه‌ی جوان- غروب

جوان کنار آتش، جلوی تندیس نشسته است. داخل خیمه می‌رود و با بطری آبی بازی می‌گردد. آب را روی تندیس می‌ریزد. سپس تندیس خیس را برمی‌دارد و در آغوش می‌گیرد و تندیس را می‌لیسد. آن را بالای سرش می‌گیرد و آبی را که قطره قطره از تندیس می‌چکد در دهانش می‌ریزد.

۱۵. بیرونی- بیرون معبد- غروب

پیرمرد، شکسته و اندوهگین از معبد بیرون می‌آید. جلوی راه‌پله‌ی معبد، دوچرخه‌ی کوچکی به نرده‌ها زنجیر شده. دوچرخه کوچک است و بچه‌گانه به نظر می‌رسد. پیرمرد از پله‌ها پایین می‌آید. قفل دوچرخه را باز می‌کند. بر آن سوار می‌شود و حرکت می‌کند.

۱۶. بیرونی- کنار خیمه‌ی جوان- شب

جوان تندیس را به صورتش می‌چسباند. آن را میان دو دستش می‌گیرد و می‌بوسدش. خیره به آن نگاه می‌کند.

۱۷. بیرونی - بیابان - شب

پیرمرد با دوچرخه‌اش به سمتی نامعلوم در حرکت است. مشخص است که سردرگم شده و نمی‌داند به کجا باید برود. هرازگاهی دست از حرکت می‌کشد و به اطراف نگاه می‌کند تا شاید نشانه‌ای یا مسیری پیدا کند. همین‌طور که می‌رود، متوجه چیزی می‌شود. متوجه می‌شود چیزی را له کرده. زیر پایش را نگاه می‌کند. زیر چرخ دوچرخه‌اش گلی است. به گل نگاه می‌کند. گل سیاه‌رنگی است. آن را برمی‌دارد و نگاهش می‌کند. وقتی سرش را بالا می‌گیرد متوجه می‌شود که کمی جلوتر گلی دیگر به همان شکل گذاشته شده است. گل اول را به زمین می‌اندازد و جلوتر می‌رود. کنار گل دوم که می‌رسد، می‌ایستد و نگاه می‌کند. می‌بیند که کمی جلوتر نیز گل سیاه‌رنگ دیگری روی زمین افتاده. هیجان او را فرامی‌گیرد و با سرعت دوچرخه‌اش را در امتداد گل‌ها می‌راند.

۱۸. بیرونی - کنار خیمه‌ی جوان - شب

جوان تندیس را جلوی خود گذاشته و برایش نی می‌نوازد. ناگهان متوجه می‌شود که از دور، کسی سوار بر دوچرخه به سمت او می‌آید. بر چهره‌اش اخمی پیدا می‌شود. صبر می‌کند تا دوچرخه نزدیک‌تر بیاید. دوچرخه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. وقتی به چندقدمی خیمه می‌رسد. جوان با صدای بلند و محکمی می‌گوید :

-همونجا بایست. نزدیک تر نیا.

پیرمرد همان‌جا می‌ایستد. از دوچرخه پیاده می‌شود. چهارزانو می‌نشیند و به جوان خیره نگاه می‌کند. جوان تندیس را جلوی خود می‌گذارد و شروع به نی‌زدن می‌کند.

۱۹. بیرونی - همان جا - ادامه

جوان نی میزند و پیرمرد در چند قدمی اش چهارزانو نشسته و خیره نگاهش می کند. حس می شود که جوان از حضور پیرمرد معذب است. هرازگاهی دست از نواختن می کشد و به پیرمرد نگاه تندی می اندازد.

۲۰. بیرونی - همان جا - چند ساعت بعد

چند ساعت گذشته است. جوان به تنگ آمده. پیرمرد موقر و آرام نشسته و به او نگاه می کند. جوان با صدای بلند می گوید :

-برو.

اما پیرمرد هیچ واکنشی نشان نمی دهد. جوان دوباره با صدایی خشم آلود می گوید :

-برو.

اما پیرمرد تکان نمی خورد. جوان فریاد می کشد. و به سمت پیرمرد حمله می کند. با هم درگیر می شوند. جوان سنگی بر سر پیرمرد می کوبد. پیرمرد بیهوش بر زمین می افتد. جوان چند ضربه ی محکم دیگر بر سر پیرمرد می کوبد. سر و صورت پیرمرد خون آلود می شود. جوان بر فرق شکافته ی پیرمرد دست می کشد و سپس دست های خون آلودش را بر تندیس می مالد. گویی دارد با خون پیرمرد تندیس را غسل می دهد. سپس داخل خیمه می رود و با بشکه ی بنزین برمی گردد. بنزین را روی پیرمرد می ریزد و سپس جنازه ی پیرمرد را آتش می زند. تصویر پیرمرد را در حال سوختن می بینیم. در کنارش، جوان روبه روی تندیس نشسته است و نی می زند.

۲۱. بیرونی - همان جا - روز

جوان جلوی خیمه‌اش نشست. ظهر است و آفتاب شدید می‌تابد. تابش آفتاب آزارش می‌دهد. تندیس را روبروی خود، روی چند سنگ گذاشته است و بالای سرش سایه‌بان کوچکی درست کرده؛ سایه بانی ساده با چوب و پارچه. جوان بطری آبی برمی‌دارد. درِ بطری را از آب پر می‌کند و در دهان می‌ریزد. سپس کل آب را روی تندیس خالی می‌کند و بعد، با شوق به تماشایش می‌نشیند.

۲۲. بیرونی - همان‌جا - شب

جوان خوابیده است و به آسمان نگاه می‌کند. تندیس را هم کنار خود خوابانده. ناگهان متوجه می‌شود که پیرمرد سوار بر دوچرخه به سمتش می‌آید. شگفت‌زده می‌شود. وقتی که پیرمرد به چند قدمی خیمه می‌رسد، با صدای بلند می‌گوید:

-نزدیک‌تر نیا.

پیرمرد اما توجهی به این حرف نمی‌کند. با دوچرخه به سمت او می‌رود و جلوی خیمه می‌ایستد و به تندیس اشاره می‌کند. با لحنی آرام اما محکم می‌گوید:

-بندازش توی آتش.

جوان تندیس را محکم در آغوش می‌گیرد و با لحن پرخاشگرانه‌ای می‌گوید:

-برو.

پیرمرد این‌بار با لحن تندتری می‌گوید:

_ بندازش توی آتش.

جوان تندیس را روی زمین می‌گذارد. نعره‌ای می‌زند و به سمت پیرمرد حمله‌ور می‌شود. مدتی باهم گلاویز می‌شوند. و در نهایت جوان مثل شب پیش ضربه‌ای به سر پیرمرد می‌زند و او را می‌کشد و با خون او تندیس را غسل می‌دهد و جنازه‌اش را در آتش می‌سوزاند.

۲۳. بیرونی - همان جا - شب بعد

جوان جلوی خیمه نشسته است. تندیس را روبروی خود گذاشته و برایش نی می‌زند. پیرمرد دوباره سوار بر دوچرخه‌اش به سمت او می‌آید. وقتی که پیرمرد به چند قدمی خیمه می‌رسد؛ جوان فریاد می‌زند:

- نزدیک تر نیا.

پیرمرد بی توجه ب حرف جوان، به سمت او می‌راند و این بار چیزی نمی‌گوید و با لگد ضربه‌ی محکمی به سینه‌ی جوان می‌زند. از دوچرخه پیاده می‌شود و با جوان درگیر می‌شود. پیرمرد سعی می‌کند تندیس را از دست جوان بگیرد. آن‌ها مدتی با هم مبارزه می‌کنند و درنهایت جوان ضربه‌ای بر سر پیرمرد می‌کوبد و پیرمرد را می‌کشد. جوان روی جسد پیرمرد و دوچرخه و خیمه و . . . بنزین می‌ریزد و همه‌ی چیز را آتش می‌زند. سپس تندیس و کوله بار کوچکش را برمی‌دارد و می‌رود. تصویر خیمه و پیرمرد و . . . را می‌بینیم که در آتشی بزرگ می‌سوزند و جوان از آن جا دور می‌شود.

۲۴. بیرونی - بیابان - روز

جوان تندیس را در دست گرفته و می‌دود. هر از گاهی می‌ایستد و به پشت سر و اطرافش نگاه می‌کند. انگار دارد از کسی فرار می‌کند. دوباره به دویدن ادامه می‌دهد.

۲۵. بیرونی - بیابان - غروب

جوان تندیس را در دست گرفته و می‌رود.

۲۶. بیرونی - بیابان - شب

جوان روی زمین خفته است و تندیس را در آغوش گرفته. در خود می‌پیچد. از سرمای هوا رنج می‌برد.

۲۷. بیرونی - بیابان - روز

جوان خسته و فرسوده راه می‌رود. تکیده شده. خسته و تشنه است. هوا گرم است و آفتاب عمود می‌تابد. او همراه با تندیس با حالتی زجرآور در بیابان به سمتی نامعلوم راه می‌رود.

۲۸. بیرونی - بیابان - شب

جوان از سرما می‌لرزد. وضعی اسفبار دارد. نشسته است. تندیس را جلوی خود گذاشته و نی می‌زند. می‌بینیم که آرام‌آرام اشک می‌ریزد. بعد از مدتی نی را کنار می‌گذارد. روی زمین دراز می‌کشد. تندیس را در آغوش می‌گیرد و با صدای بلند گریه می‌کند.

۲۹. بیرونی - بیابان - روز

به نظر می‌رسد که چند روز راه‌پیمایی کرده است. به مرگ افتاده. از شدت عطش له‌له می‌زند. دیگر نمی‌تواند راه برود. روی زمین کشیده می‌شود.

۳۰. بیرونی - بیابان - روز

جوان همراه با تندیس در بیابان می‌رود. در دوردست سیاهی می‌بیند. توانش را جمع می‌کند و به سمت آن می‌رود. وقتی که نزدیک‌تر می‌رسد می‌بینیم که زنی است. نشسته و در کنارش کیسه‌ای بسیار بزرگ و چند بطری آب گذاشته است. جوان به سمت او می‌رود. وقتی که نزدیک او می‌رسد، از شدت عطش و خستگی و فرسودگی به حالت بیهوش روی زمین می‌افتد. زن، چهره‌ای بشاش

دارد. به طرز احمقانه‌ای همیشه در حال خنده است. زن بطری آبی برمی‌دارد و به جوان آب می‌نوشاند. جوان کم‌کم به هوش می‌آید. با صدای ضعیفی می‌گوید:

-آب... آب...

و زن در حالی که می‌خندد دوباره به او آب می‌نوشاند. جوان با صدای بلندتری می‌گوید:

-تشنه‌ام. تشنه‌ام.

و زن دوباره به او آب می‌نوشاند. اما انگار جوان هرچقدر که آب می‌نوشد تشنه‌تر می‌شود. زن چند بار دیگر به جوان آب می‌نوشاند. جوان به طرز فلاکت‌باری روی زمین افتاده است. تشنگی‌اش چند برابر شده و از شدت عطش له‌له می‌زند. فریاد می‌زند و آب می‌خواهد. زن برمی‌خیزد. کیسه‌ی بزرگ را روی دوش می‌گذارد. سبدی که بطری‌های آب در آن هستند را برمی‌دارد و از آن‌جا می‌رود. جوان تندیس را برمی‌دارد و به دنبال او می‌رود. می‌گوید:

-منم میام. من تشنه‌ام. آب... آب بهم بده.

زن در حالی که می‌رود می‌خندد. به تندیس اشاره می‌کند و می‌گوید:

اون رو بذار و بیا.

جوان دگرگون می‌شود. نگاه نگرانی به تندیس می‌اندازد. سپس می‌گوید:

-نمی‌تونم.

دوباره نگاه غمباری به تندیس می‌اندازد. وقتی که سربلند می‌کند می‌بیند که اثری از زن نیست. فریاد بلندی می‌کشد. می‌بینیم که تشنگی دارد از پا درمی‌آوردش. تندیس را محکم در آغوش می‌گیرد.

مدتی گذشته است. جوان روی زمین افتاده له له می‌زند. عطش امانش را بریده. هق‌هق می‌کند. تندیس کمی آن‌سوتر روی زمین گذاشته است. کمی بعد، جوان به سمت تندیس می‌رود. آن را برمی‌دارد و درحالی که با صدای بلند گریه می‌کند، تندیس را به زمین می‌کوبد. تندیس می‌شکند. تکه‌هایش روی زمین می‌افتند. درست در همان لحظه صدای قهقهه‌ی بلندی می‌شنویم. جوان سر بلند می‌کند. چند قدم آن‌سوتر، ن ایستاده است و بطری آبی در دست گرفته. جوان به حالت سینه‌خیز نزد او می‌رود. درحالی که نفس‌نفس می‌زند. دهانش را باز می‌کند. زن با صدای بلند می‌خندد. کمی آب در دهانش می‌ریزد. جوان تشنه‌تر می‌شود. با صدای ضعیفی می‌گوید:

- تشنه‌ام. تشنه‌ام.

زن بطری آب را در سبد می‌گذارد و می‌رود. به کیسه‌ی بزرگ اشاره می‌کند و خطاب به جوان می‌گوید:

- اون با خودت بیار.

جوان سمت کیسه می‌رود. در کیسه باز است. داخل آن را می‌بینیم. کیسه پر از سنگ است. جوان کیسه را روی دوشش می‌گذارد. ناگهان از شدت سنگینی کیسه، روی زمین می‌افتد. صدای قهقهه‌ی زن را می‌شنویم. جوان با سختی بسیار فشار کیسه را تحمل می‌کند و از روی زمین بلند می‌شود. به کندی دنبال زن راه می‌افتد.

۳۲. بیرونی - بیابان - روز

زن سرخوش و سبک راه می‌رود و می‌خندد. گویی که می‌رقصد. جست‌وخیز می‌کند. کمی عقب‌تر جوان زیر بار سنگ دارد له می‌شود. به کندی حرکت می‌کند. با صدای ضعیفی ناله می‌کند و آب می‌خواهد. زن که حالا از او فاصله

گرفته ، با شنیدن صدای جوان می ایستد. رو به او به حالت نیم خیز می نشیند. لیوان آبی پر می کند و در دست می گیرد. و با لحنی تمسخرآمیز می گوید:
- بیا. بیا. یه ذره مونده. تندتر. بیا. بیا.
و با صدای بلند می خندد.

نمایی دور از زن که نشسته و لیوان آب را در دست گرفته می بینیم. جوان با مشقت به سمت او در حرکت است. مدام می افتد. و خود را روی زمین می کشد. بالاخره خود را نزد زن می رساند. نمایی نزدیک از آن دو را می بینیم. جوان روی زمین افتاده و از شدت تشنگی نفس نفس می زند. زن در حالی که می خندد لیوان آب را به سمت او مبرد. لیوان را نزدیک لب جوان می گیرد. جوان دهانش را باز می کند. سپس ناگهان زن آب را روی زمین می ریزد و با صدای بلند قهقهه سر می دهد. جوان تکان می خورد و با زبانش خاک خیس را لیس می زند. صدای قهقهه ی زن را می شنویم.

۳۳. بیرونی - بیابان - روز

صدای شلاق می شنویم. جوان کیسه ی سنگ را به دوش گرفته و راه می رود. دارد هلاک می شود از عطش. زن شلاقی در دست گرفته و با شدت بر سر و صورت و تن جوان تازیانه می زند. جوان تنها با صدای ضعیفی می گوید:
- تشنه ام. تشنه ام.

و زن شلاقش می زند. جوان بار سنگ را بر دوش دارد و بر اثر ضربه های شلاق تنش چاک چاک و زخم آلود شده است.

۳۴. بیرونی - بیابان - روز

جوان از سرما می لرزد. به پشت افتاده روی زمین. نا ندارد. بی حال شده. زن کیسه را بر می دارد و روی کمر جوان می گذارد و آن را با طنابی می بندد. بند

دیگری را شبیه به قلاده دور گردن جوان می‌بندد. کمی آب به او می‌دهد و او را دنبال خود می‌کشد. صدای خنده و ناله می‌آید.

۳۵. بیرونی - بیابان - بعد از ظهر

جوان چهار دست و پا شبیه الاغ راه می‌رود. صدای الاغ در می‌آورد. زن می‌خندد. و با شلاق به پشت او می‌زند. و می‌گوید:
- بیا. بیا. تندتر راه برو.

۳۶. بیرونی - بیابان - غروب

زن، قلاده‌ی جوان را در دست گرفته و او را می‌کشد. در دوردست کسی را می‌بینیم که روی زمین نشسته است. زن و جوان به سمت او می‌روند. همان پیرمرد است که نشسته است و دوچرخه‌اش را کنار خود گذاشته. جوان از شدت خستگی و تشنگی بی‌جان شده. با صدای خفه‌ای می‌گوید:
- آب... آب... تشنه‌ام. تشنه‌ام.

زن قلاده‌ی جوان را به شدت می‌کشد یعنی که باید ساکت شود. سپس می‌خندد و با حالتی که انگار می‌خواهد شوخی کند دست در ریش سفید پیرمرد فرو می‌برد. پیرمرد نگاه تلخ و اندوهباری به او می‌اندازد. زن با حالتِ سهل‌انگانه‌ای می‌گوید:

- اخم نکن. اخم نکن.

سپس ناگهان توجهش به دوچرخه جلب می‌شود. به دوچرخه‌ی کوچک اشاره می‌کند و می‌گوید:

- چقدر قشنگه.

سپس دوباره به پیرمرد رو می‌کند و می‌گوید:

- همیشه یکم حواستون به این باشه؟

و قلاده‌ی جوان را روی زمین می‌گذارد و سوار دوچرخه می‌شود و شروع می‌کند بازی کردن و اطراف آن‌ها دور زدن. پیرمرد هیچ‌گونه توجهی به او نشان نمی‌دهد. حتی نگاهش نمی‌کند.

جوان روی زمین افتاده و نفس‌نفس می‌زند. تنش زخم‌آلود است. با صدای ضعیفی می‌گوید:

-آب... آب...-

پیرمرد بقچه‌ای که همراه خود دارد را باز می‌کند و بطری سیاه‌رنگی بیرون می‌آورد. جوان دستش را به سمت آن دراز می‌کند. پیرمرد می‌گوید:

-این آب تلخه. خیلی تلخه. اگه یه قطره ازش بخوری تلخیش هچوقت از دهنتمی‌ره.

جوان یک لحظه درنگ می‌کند. کمی فکر می‌کند. سپس بطری آب را بر می‌دارد و آن را سر می‌کشد. پیرمرد شادمان می‌شود. با لبخند به جوان می‌گوید:

-حالا تو دیگه هیچ‌وقت تشنه نمی‌شی.

جوان سیراب شده. روی زمین دراز می‌کشد. دختر همچنان با حالت احمقانه‌ای دوچرخه‌بازی می‌کند. پیرمرد سمت جوان می‌آید. و قلاده را از گردن او باز می‌کند. برمی‌خیزد. دست جوان را می‌گیرد و بلندش می‌کند و می‌گوید:

-با من بیا.

سپس سمت دختر می‌رود. او را هل می‌دهد و از دوچرخه پیاده می‌کند. سوار دوچرخه می‌شود. جوان به دنبال او راه می‌افتد. دختر هول می‌کند. مضطرب می‌شود. کنار کیسه می‌نشیند و با صدای بلند می‌گوید :

-صبر کن. صبر کن. من نمی‌تونم این کیسه رو تنهایی ببرم.

پیرمرد و جوان توجهی به او نمی‌کنند. پیرمرد سوار دوچرخه و جوان پیاده، از او دور می‌شوند. دختر به دنبال آن‌ها می‌دود. با صدای بلند می‌گوید:

-منم میام. می خوام پیام. صبر کنید.

دختر خودش را به آن دو می‌رساند. وقتی کنار آن‌ها می‌رسد، جوان لگد محکمی به او می‌زند. دختر نقش بر زمین می‌شود. پیرمرد و جوان کم‌کم دور می‌شوند.

دوربین ثابت است. دختر را در گوشه‌ی کادر می‌بینیم. پیرمرد و جوان دورشده‌اند و در انتهای تصویر، خیلی ریز دیده می‌شوند. ناگهان دلقک‌هایی که قبلاً در معبد دیده بودیم، جست‌وخیز کنان وارد کادر می‌شوند. می‌رقصند و قهقهه می‌زنند. دختر را دوره می‌کنند. سپس به او حمله می‌کنند و با دندان‌های تیزشان او را می‌درند.

۳۷. بیرونی - بیابان - روز

پیرمرد سوار دوچرخه است و جوان همراه او راه می‌رود. پیرمرد در حال صحبت با جوان است. صدایش را می‌شنویم :

-تو بزرگ شدی. ولی کافی نیست. باید پاک بشی. سنگ‌هایی که حمل کردی، دونه دونه توی تو جمع‌شدن و تبدیل کردن به یه کوه بزرگ. کوه بلنده، محکمه، زیباست. ولی نخراشیده‌ست. باید تراشیده شه. باید صیقل بخوره. ذره ذره ارزش کنده شه و فروریزه. تا اون مروارید کوچکی که تو دلشه پیدا شه و بیرون بیاد.

در دوردست، دهانه‌ی چاهی پیدااست. پیرمرد می‌گوید:

-بریم اونجا. باید یک چیزی نشونت بدم.

و هردو به سمت چاه می‌روند.

۳۸. بیرونی - کنار چاه - روز

پیرمرد و جوان کنار چاه ایستاده‌اند. پیرمرد به درون چاه اشاره می‌کند. و می‌گوید:

-داخل چاه رو ببین.

جوان سر در چاه می‌کند. ما نیز درون چاه را می‌بینیم:

تمام افرادی که در طول فیلم دیدیم (دلک‌ها، کاروانیان، پیرمرد، چوپان، زن، و حتی خود جوان) در یک میدان سنگی جمع شده‌اند. در میان آن‌ها، جوان را می‌بینیم که به صلیب کشیده شده‌است. به او سنگ پرتاب می‌کنند. تصویر طوری نشان داده می‌شود که انگار این میدان و این افراد همگی در ته چاه هستند.

جوان سرش را بلند می‌کند و می‌پرسد :

-ما کجاییم؟

-هنوز روی زمینیم. ولی بالا اومدیم. خیلی بالا اومدیم.

۳۹. بیرونی - میانه‌ی کوه - روز

جوان و پیرمرد از کوهی بالا می‌روند.

۴۰. بیرونی - قله‌ی کوه - روز

جوان و پیرمرد بر قله‌ی کوه ایستاده‌اند. نمایی از زمین‌های پایین کوه را

می‌بینیم. پیرمرد، درحالی که نفس عمیق می‌کشد، می‌گوید:

-به پایین نگاه کن. زمین رو ببین. می‌بینی همه چیز چقدر کوچک شده‌ن؟

زمین... به زمین نگاه کن... حالا تو خیلی از زمین دور شدی. خیلی بالاتر

اومدی. به خودت نگاه کن. به زمین نگاه کن. تو از زمین بالاتر اومدی ولی

زمین از تو وسیع‌تره. وسیع باش. مثل کوه بلند باش. مثل زمین مرتفع باش.

سپس برای مدتی هردو می‌ایستند و به دوردست نگاه می‌کنند. جوان نفس عمیق می‌کشد. ناگهان پیرمرد او را هل می‌دهد و از کوه پایین می‌اندازد. جوان سقوط می‌کند.

۴۱. بیرونی - پایین کوه - ادامه

جوان به شدت سقوط می‌کند و روی زمین می‌افتد. صدای شکسته شدن شیشه به گوش می‌رسد. کمی بعد پیرمرد، خندان وارد کادر می‌شود. جوان نیم خیز روی زمین نشسته است و خون بالا می‌آورد. خرده شیشه‌ها را نیز همراه با خون بالامی‌آورد. تکه‌های ریز و درشت شیشه از دهان جوان بیرون می‌ریزد. پیرمرد بر سراو دست نوازش می‌کشد. لبخندی رضایت‌آمیز بر لب دارد.

۴۲. بیرونی - بیابان - روز

جوان و پیرمرد در بیابان می‌روند. از دور، سنگ کروی شکل بسیار بزرگی دیده می‌شود.

۴۳. بیرونی - ادامه - کنار سنگ

پیرمرد و جوان کنار سنگ ایستاده‌اند. کمی آن‌سوتر، تیشه‌ای افتاده. پیرمرد آن را برمی‌دارد و به جوان می‌دهد. و می‌گوید:
-سنگ رو بشکن.

جوان تیشه را از دست پیرمرد می‌گیرد. نگاهی به سنگ می‌اندازد. سپس با تیشه ضربه‌ای به سنگ می‌زند.

۴۴. بیرونی - همان‌جا - عصر

بخشی از سنگ فروریخته. از دل سنگ، شاخ و برگ درختی بیرون زده‌است. در میان سنگ، درختی قرار گرفته. جوان با تیشه بر سنگ می‌کوبد. پیرمرد سوار بر دوچرخه اش، آن اطراف پرسه می‌زند.

۴۵. بیرونی - همان‌جا - غروب

سنگ تقریباً به طور کامل فروریخته. درخت از سنگ بیرون آمده‌است. جوان به درخت نگاه می‌کند. پیرمرد نزدیک او می‌آید. مشعلی به دست جوان می‌دهد. جلوتر می‌رود. بشکه‌ای پر از بنزین در دست دارد. روی درخت بنزین می‌ریزد. روبه جوان می‌گوید:

-درخت رو بسوزون.

پسر جلوتر می‌رود و مشعل را به درخت می‌زند. درخت شعله می‌گیرد. آتش بزرگی برپا می‌شود. پیرمرد و جوان، هردو به آتش نگاه می‌کنند. جوان، مبهوت و پیرمرد، خندان.

مدتی می‌گذرد. فضا پر از دود است. صدای گاوی به گوش می‌رسد. کمی بعد، از میان دود و آتش گاوی بیرون می‌آید. گاوی سیاه‌رنگ و وحشی. جست‌وخیز می‌کند. پیرمرد دشنه‌ای به دست جوان می‌دهد. می‌گوید:

-شکم گاو رو پاره کن.

جوان به دنبال گاو می‌افتد. با گاو درگیر می‌شود. مدتی درگیری او را با گاو وحشی می‌بینیم. کمی بعد، جوان دشنه را در بدن گاو فرومی‌کند. گاو روی زمین می‌افتد. مدتی دست و پا می‌زند و سپس بی‌جان می‌شود. جوان با کارد شکم گاو را پاره می‌کند. صدای گریه‌ای می‌شنویم. صدای گریه‌ی نوزاد است. از میان شکم گاو، نوزادی پوشیده از خون و کثافت بیرون می‌آید. پیرمرد نوزاد را بیرون می‌آورد. با آب شست‌وشویش می‌دهد. گریه‌ی نوزاد بندآمده. پیرمرد

نوزاد را به جوان می‌دهد. جوان نوزاد را در آغوش می‌گیرد. پیرمرد دشنه را به جوان می‌دهد. می‌گوید:

-گلوی نوزاد رو ببر.

جوان یکه می‌خورد. هول می‌کند. کمی بعد اما چشمانش را می‌بندد و گلوی نوزاد را می‌برد. خون بیرون می‌ریزد. پیرمرد، نوزاد را از او می‌گیرد. کاسه‌ای زیر گلوی نوزاد می‌گیرد. کاسه از خون پر می‌شود. پیرمرد جنازه‌ی نوزاد را آن‌سوتر، کنار تنه‌ی سوخته‌ی درخت و جسد گاو و خرده‌های سنگ می‌گذارد. سپس کاسه‌ی پر از خون را به دست جوان می‌دهد. می‌گوید:

-سر بکش.

جوان کاسه‌ی پر از خون را سر می‌کشد. پیرمرد می‌گوید:

-حالا خوابت می‌گیره. چشمت سنگین می‌شه. ولی باید بیدار بمونی تا هفت روز. باید بی‌خوابی رو تحمل کنی. و بعد هفت روز می‌خوابی. بیدار که شدی؛ رازها رو برات آشکار می‌کنم. همه چیز رو بهت می‌گم. کلمات رو بهت می‌گم.

۴۶. بیرونی - همان جا

تصاویری پراکنده از جوان را در ساعت‌های مختلف روز می‌بینیم. تصاویر نشان می‌دهند که در طول هفت روز، جوان به سختی خودش را بیدار نگه می‌دارد. پیرمرد را گاهی می‌بینیم که آن‌جا خوابیده و گاهی با دوچرخه‌اش آن اطراف پرسه می‌زند. آن دو در این مدت با هم حرف نمی‌زنند.

۴۷. بیرونی - همان جا - غروب روز هفتم

پیرمرد، لبخندی بر لب دارد. به جوان می‌گوید:

-به خورشید نگاه کن. وقتی که خورشید غروب کنه. شب تو شروع می‌شه. و هفت روز کامل می‌خوابی. سپیده‌ی روز هفتم بیدار می‌شی. و اون وقت من همه‌ی رازها رو بهت می‌گم.

خورشید غروب کرده است. جوان چهارزانو نشسته. پیرمرد دست برشانه‌ی جوان می‌گذارد. او را بر روی زمین می‌خواباند. سپس دست روی صورتش می‌گذارد و پلک‌هایش را می‌بندد. جوان در خواب فرومی‌رود.

۴۸. بیرونی - همان‌جا - نیمه‌شب

جوان خوابیده است. پیرمرد کنار آتش نشسته. کمی بعد، آتش را خاموش می‌کند. سوار دوچرخه می‌شود و آن اطراف گشت می‌زند.

۴۹. بیرونی - بیابان - ادامه

پیرمرد سوار بر دوچرخه در بیابان حرکت می‌کند. ناگهان زیر پایش متوجه چیزی می‌شود. از دوچرخه پیاده می‌شود و روی زمین نگاه می‌کند. تکه‌های شکسته‌ی تندیس است. مواجهه با تندیس شکسته، تاثیری آنی و عمیق بر پیرمرد می‌گذارد. از این به بعد، پیرمرد را در حالتی سرگشته و هیجان‌زده می‌بینیم. نفس نفس می‌زند. می‌لرزد. تکه‌های تندیس را جمع می‌کند. سوار دوچرخه می‌شود و به تندی رکاب می‌زند.

۵۰. بیرونی - کنار جوان - ادامه

پیرمرد برمی‌گردد. سراسیمه و هیجان‌زده است. از دوچرخه پیاده می‌شود. جوان همان‌جا در خواب است. می‌بینیم که پیرمرد می‌نشیند و تکه‌های تندیس را کنار خود می‌گذارد و مشغول درست کردن دوباره‌ی تندیس می‌شود. مدتی کارکردن پیرمرد را می‌بینیم. در نهایت پیرمرد تکه‌های تندیس را به هم

می چسباند. با اشتیاق به تندیس نگاه می کند. آن را می بوسد. سپس وسایلش را جمع می کند. تندیس را برمی دارد. سوار دوچرخه می شود و می رود. دوربین همان جا ثابت است. در کادر، جوان را می بینیم که خوابیده است. و پیرمرد هر لحظه دورتر می شود و در آخر محو می گردد.

۵۱. بیرونی - همان‌جا - سپیده‌دم روز هفتم
 آفتاب کم‌کم هوا را روشن می‌کند. جوان از خواب برمی‌خیزد. هشیار که
 می‌شود. می‌بیند که پیرمرد نیست. جا می‌خورد. او را صدا می‌زند. با صدای بلند
 فریاد می‌زند:

-استاد. . . کجایی؟ استاد. . .

پاسخی نمی‌شنود. هول می‌کند. به این طرف و آن طرف می‌رود و دنبال پیرمرد
 می‌گردد.

۵۲. بیرونی - دشت - روز

جوان را با حالی زار می‌بینیم. گریه می‌کند. در دشت می‌دود و فریاد می‌زند. اما
 هیچ اثری از پیرمرد نیست.

۵۳. بیرونی - عصر - دشت

جوان، گریان و مضطرب، در دشت پیش می‌رود. صدای محوی از دور شنیده
 می‌شود. صدای مهممه است. دورتر، خیمه‌های کاروان برپاست. جوان به سمت
 خیمه‌ها می‌دود.

۵۴. بیرونی - عصر - اترافگاه کاروان

کاروانیان به همان شکلی که در ابتدا دیدیم، در جنب‌وجوش‌اند. عده‌ای بازی
 می‌کنند. عده‌ای می‌رقصند و می‌نوازند. عده‌ای مشغول خریدوفروش‌اند. همه
 ماسک بر چهره دارند. جوان با حالی پریشان و آشفته میان آن‌ها می‌دود. مدتی
 او را میان کاروانیان می‌بینیم. می‌کوشد تا با آن‌ها سخن بگوید و ارتباط برقرار
 کند. اما گویی هیچ‌کس او را نمی‌بیند. به همه‌جا سر می‌زند. ناله می‌کند.
 خودش را به آب‌و‌آتش می‌زند. اما کسی او را نمی‌بیند. همه سرگرم کار خود
 هستند. هنگام غروب، پریشان‌تر و زارتر از قبل، از اترافگاه بیرون می‌رود.

۵۵. بیرونی - غروب - دشت

جوان، بی حال شده. به مرگ افتاده است. با گام‌های سنگین راه می‌رود. هنوز صدای همهمه‌ی کاروانیان به گوش می‌رسد. جوان کمی جلوتر می‌رود. و ناگهان به همان دریاچه‌ای می‌رسد که در ابتدا دیده بودیم. نزدیک می‌رود. نمایی از دریاچه دیده می‌شود. ماسک، هنوز همان‌جا روی آب شناور است. همان ماسکی که جوان در ابتدای فیلم آن را از صورتش درآورد و در آب انداخت. نمایی نزدیک از چهره‌ی جوان را می‌بینیم. صورتش می‌لرزد. اشک بر گونه‌هایش خشک شده. درکوله‌بار خود دست می‌کند و نی‌لبک را بیرون می‌آورد و پرتش می‌کند در آب. سپس خودش نیز در آب می‌پرد و غرق می‌شود. نی‌لبک اما بالا می‌آید و روی سطح آب می‌ماند. بر سطح دریاچه، تنها نی‌لبک و ماسک شناورند و آب آن‌ها را تکان می‌دهد و به هم نزدیک می‌کند و نی‌لبک جلوی دهانه‌ی ماسک قرار می‌گیرد. تصویر به گونه‌ایست که انگار ماسک دارد نی می‌زند.